



همیشه همینطور نمی ماند
 یک روز که تصورش را نمی کنی
 جایی که در خواب هم ندیده ای
 لحظه ای که به هیچ چیز فکر نمیکنی
 و تازه رها شده ای از بند آرزو
 از جانب پروردگارت دریافت خواهی کرد
 چیزی فراتر از آنچه در طلبش بودی
 چیزی ارزشمندتر و دلپذیرتر
 مطمئن باش
 درچنین روزی
 خوشحال تر خواهی بود...

رمان: ثانیه ها | پریسا دولتی

انجمن نویسندگان

رمانکده
 نویسنده

www.nevisadl.com

نام رمان: ثانیه ها

نویسنده: پریسا دولتی

تعداد صفحات: 158

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی



ثانیه ها نویسنده : پریسا دولتی | کاربر انجمن نویسا

ویراستار(ان): زهرا علوی

تاریخ انتشار: مهر 1396

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

مقدمه:

زندگی زیباست...

به زیبایی چشمهای پف کرده از هق هق های شبانه...

به زیبایی بغض نفس گیر روزانه...

به زیبایی قلب تکه تکه شده از شکست های بیشمار...

به زیبایی نفسی که از دلتنگی بالا نمی آید...

به زیبایی تمام شدن تدریجی من...

از شیشه ماشین نگاهی به مامان و حسین اقا انداختم که داشتن وارد حیاط میشدن بعد به طرف امیر برگشتم؛ لبخند عمیقی رو لب های هردومون بود.

_نمیای بریم خونه؟

نیم نگاهی به ساعت ماشین انداخت.

_نه دیگه دیر وقته.

دست چپم و تو دستش گرفت و حلقه ای که امشب بعد از اون رقص دو نفره خودش دستم کرده بود رو آرام لمس کرد و گفت:

_امشب بهترین شب زندگیم بود ستاره، باورم نمیشه بعد از چندسال بالاخره به چیزی که میخواستم رسیدم.

حرفاش بدجور به دلم مینشست و دلمو گرم میکرد؛ اون یکی دستش و تو دستم گرفتم.

_امشب برای من هم شب بزرگی بود؛ دوتا از شیرین ترین اتفاق های زندگیم امشب رخ داد؛ اولیش دیدن خوشبختی نگار و دومیش آرامش گرفتن خودم کنار تو.

نگاهم و از دستامون گرفتم و به چشماش دوختم؛ همدم همیشگی تنهاییام امشب نزدیکتر از هروقتی کنارم بود. چقدر دل کندن ازش سخت شده؛ اگه با خودم بود حاضر بودم تا خود صبح همینجوری نگاش کنم، آرام پرسیدم:

_امشب برمیگردی تهران؟

تک خنده ای کرد.

نه دیگه... من تا خانومم و با خودم نبرم که از این شهر بیرون برو نیستم!! امشب رو تو هتل میمونم فردا با مامانم صحبت میکنم به مامانت زنگ میزنه؛ فردا شب... شایدم پس فردا شب میایم با خانوادت به طور رسمی قرار مدارامونو میزاریم.

قلبم انقدر تند میزد که حس میکردم می خواد از دهنم بزنه بیرون؛ اولین مراسم خواستگاریم نبود ولی این حس برای من اولین بود. شاید عاقل تر شده بودم و درک بیشتری از دوست داشتن پیدا کرده بودم که حالا بعد از یه شکست تو زندگی مشترکم با شنیدن چند کلمه حرف از زبون امیر انقدر بی تاب شدم.

اینجوری که خیلی هول هولکی میشه.

چشمک شیطونی زد.

گفتم که اگه به من و مامانم بود همون شب که رسیدی ایران عقدت میکردم!! همونطور که به چشم های هم زل زده بودیم دستم و کمی کشید، مجبور شدم بهش نزدیکتر بشم و خودشم کمی به سمتم خم شد؛ بوسه ی ارومی به گوشه ی لبم زد که سریع خودمو عقب کشیدم.

ا نکن امیر... خونه مامان اینا به کوچه پنجره داره میبینن زشته.

خندید و دستی به موهایش کشید

_باشه عزیزم این دو روز هم حرف حرفه تو باشه ولی گفته باشم بعدش حتی اگه صدنفر هم دورمون باشن من هرکاری دلم بخواد میکنم.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم؛ باورم نمیشد این امیر روبه روم همون امیر ساکت و آروم باشه که قبلا میشناختمش، سری تکون دادم و با یه شب بخیر پیاده شدم.

در حیاط باز بود؛ برگشتم برای امیر دست تکون دادم و رفتم تو حیاط درو بستم و برگشتم که چشمم به ماشین دومی که تو حیاط بود افتاد. حسام اینجا چیکار میکنه؟! چرا مامان چیزی از اومدنش بهم نگفته بود؟ چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم بعد با قدم های آروم به طرف خونه رفتم.

تو دلم همش دعا میکردم حسام خواب باشه و الان مجبور نباشم بینمش ولی وقتی درو باز کردم فهمیدم دعاهام بی جواب مونده؛ با صدای در به طرفم برگشتن. حسام از جاش بلند شد و بعد از یه احوالپرسی مختصر به طرف اتاق قدم برداشتم که صدای مامان دراومد.

_ستاره جان بیا بشین، زیر کتری رو روشن کردم چای بخوریم بعد میری لباساتو عوض میکنی.

با بیچارگی نگاهی به ساعت و بعد به مامان انداختم

_مامان جان ساعت دو نصف شب چای بخورم؟! بعدش چجوری بخوابم؟

مامان لب گزید و مثل بچه های دو ساله برام چشم و ابرو اومد که زشته.

مامان_ اقا حسام هم تازه رسیده، چای بخوریم خستگیمون در میره.
چاره ای نداشتیم، یه شب که هزار شب نمیشه، رفتم کنار مامان نشستیم. حسین اقا نیم
نگاهی به من انداخت و به طرف حسام برگشت

_پسرم چه بی خبر اومدی؟ میگفتی زودتر از عروسی برمیگشتیم که یه ساعت تنها
نمونی.

حسام_ اومدمم اتفاقی شد برنامه ریزی نکرده بودم برای همین زودتر بهتون خبر ندادم؛
وقتی رسیدم میدونستم خونه نیستین زنگ نزدم که مزاحم مهمونیتون نشم.
مامان_ این حرفا چیه پسرم خیلی خوش اومدی.

حسام لبخند مهربونی به مامان زد و چیزی نگفت؛ چند دقیقه ای که مامان برای آوردن
چای رفت تو سکوت گذشت تا با برگشتن مامان حسین اقا گفت:
_خانوم به ستاره جان راجب تصمیمی که گرفتی گفتی؟

با تعجب نگاهی به حسین اقا بعد هم مامان انداختم، مامان با ناراحتی سرشو پایین
انداخت.

_چه تصمیمی؟

مامان جوابی نداد و نگاهشو به حسین اقا دوخت من هم منتظر به حسین اقا نگاه
کردم.

حسین اقا_ دخترم مادرت تصمیم گرفته خونه قدیمیتون رو بفروشه، مشتری خیلی خوبی براش پیدا شده یعنی خیلی وقته مشتری داره ولی مادرت صبر کرد تا شما برگردی و اگه موافق بودی خونه رو بفروشه.

دلَم گرفت، لب گزیدم...

نگاه هر سه نفر برای دیدن عکس المعلم رو من بود؛ چیزی برای گفتن نداشتم.

اون خونه یادگار بچگی هام بود، یادگار پدرم بود، یادگار زندگی سه نفرمون...

مامان_ میدونی که من به پول فروش اون خونه احتیاجی ندارم فقط چون بی استفاده مونده و به خاطره قدیمی بودنش برای اجاره هم همیشه روش حساب کرد تصمیم به فروشش گرفتیم.

سری تکون دادم و با بغضی که سعی میکردم سرکوبش کنم جواب دادم.

_حق با شماست، من نهایت تلاشمو بکنم سالی دوبار بتونم پیام و به اون خونه سر بزنم؛ بود و نبودش فرقی نداره هرکاری صلاح میدونین انجام بدین.

مامان_ ستاره باور کن اگه مخالف باشی...

_نه مامان خاطرات بابا چیزی نیست که با خراب کردن یه خونه از بین بره

بعد از این حرف نگاه سردم و به حسین اقا دوختم

تلخی کلامم دست خودم نبود؛ داشتم نهایت سعیم رو میکردم که واکنش بدی نشون ندَم

مامان با پاهای لرزون که نشون از حال خرابش بود همراه حسین اقا به اتاقشون رفتن

حسام_ همیشه این رفتارت برام جالب بود!!!

حضورشو فراموش کرده بودم، گنگ نگاهش کردم

_زن ها همیشه به احساسی بودن معروفن ولی تو همیشه تو سخت ترین شرایط هم سعی میکنی منطقی تصمیم بگیری.

_و این بده؟

_نمیدونم، خیلی وقت ها سرکوب کردن احساسات کار خوبی نیست؛ کی برگشتی؟

_دیشب.

نگاهش به دست چپم بود.

_وقتی بهم جواب رد دادی فکر میکردم کلا قصد ازدواج نداری، نمیدونستم مشکل خودم بودم!

تو این شب با این همه اتفاقات رنگارنگ فقط پیش کشیده شدن این بحث رو کم داشتیم.

_تو تنها مشکلی که داری اینکه نمیدونی کی باید یه موضوع رو پیش بکشی، مثل

همون چندسال پیش، مثل همین امشب!!

_یعنی اگه تو شرایط بهتری حرفم و میزدم اوضاع فرق میکرد؟

نفس عمیقی کشیدم

_نه... خودت هم گفתי من از روی احساسات تصمیم نمیگیرم؛ شب خوش.

دیگه منتظر جوابی ازش نموندم و به طرف اتاق رفتم.

یه دست رخت خواب برای حسام بیرون اتاق گذاشتم و بعد درو بستم؛ لباس هام رو عوض کردم رو تخت دراز کشیدم.

میدونم نهایت پررویی بود که این اتاقی که قبلا برای حسام بوده بی هیچ حرفی تصاحبش کرده بودم ولی امشب به هیچ وجه حوصله تعارف تیکه پاره کردن سر این اتاق رو نداشتم!

سعی کردم شبی که به خوبی برام شروع شده بود با فکر کردن به حرف های چند دقیقه پیش خرابش نکنم، با فکر کردن به آینده ی خودم و امیر چشمامو بستم.

صبح زود قبل از اینکه بقیه از خواب بیدار بشن از خونه بیرون زدم.

با یه تاکسی به خونه ی قدیمی خودمون رفتم. دلم میخواست برای آخرین بار اون خونه رو ببینم؛ مطمئنا بعد از فروشش خرابش میکنن و احتمال اینکه سری بعد که میام شیراز هنوز سرجاش باشه خیلی کمه.

نگاهی به کوچه پر از خاطرات بچگی انداختم و بعد درو باز کردم؛ از لحظه ورودم به حیاط تک تک خاطره ها جلوی چشمم زنده شد.

دوچرخه سواریم به کمک بابا، آب بازی وسط حیاط با نگار، عروسک بازی های تنهایی زیر سایه ی تک درخت تو حیاط...

سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق بغضمو قورت بدم. وارد خونه شدم؛ ذره ذره هوای خونه بوی بابارو میداد. چقدر زود تموم شد زندگی شیرین سه نفرمون؛ چقدر زود هممون از هم جدا شدیم. آخ بابا چقدر دلتنگتم.

به گوشه گوشه ی خونه سرک کشیدم؛ همه ی وسایل رو بعد از ازدواج مامان با کمک هم بسته بندی کرده بودیم و تو یه اتاق جمع کرده بودیم؛ اونروز با مامان با تک تک این وسیله ها خاطره تعریف کرده بودیم و وسط گریه هامون خندیده بودیم.

کمی جعبه های خاک گرفته رو جابه جا کردم تا بتونم چیزایی پیدا کنم با خودم ببرم. بین جعبه ها ایستاده بودم که صدای زنگ در حیاط تو فضای خالی خونه اکو شو.

از اتاق بیرون اومدم و با تردید به حیاط رفتم. تنها حدسی که میتونستم بزنم این بود که یکی از همسایه های قدیمی منو دیده و برای احوال پرسى اومده؛ با بلند شدن دوباره ی صدای زنگ تکونی به خودم دادم؛ دستی به لباس های خاکیم کشیدم و به طرف در رفتم.

_کيه؟؟؟ اومدم.

در که خیلی وقت بود روغن کاری نشده بود رو با کمی سختی بازش کردم. با دیدن شخصی که پشت در بود نفسم بند اومد.

آخرین کسی که انتظارشو داشتم پشت در این خونه و درست روز بعد عروسی نگار بینم آرمان بود!!

لبخندی به قیافه مات و مبهوتم زد.

_سلام

لب هام برای جواب دادن تکونی خورد ولی صدایی ازشون خارج نشد؛ بی توجه به حال من از کنارم رد شد و به طرف خونه رفت؛ حالم قابل توصیف نبود از دلشوره ای که گرفته بودم دستام میلرزید.

کمی خودم رو جمع و جور کردم و پشت سرش وارد خونه شدم. با خونسردی به گوشه و کنار خونه سرک میکشید.

یه لحظه فکر کردم نکنه آرمان مشتری خونه باشه؛ یعنی هیچ فکر خوش بینانه تری به ذهنم برای درک حضورش نمیرسید

همچنان لبخند رو لبش بود، نگاهشو از اتاق و وسیله های بهم ریخته گرفت و به طرفم اومد.

_بخشید دست خالی اومدم یهویی شد آخه

نفس عمیقی کشیدم

_اینجا چیکار میکنی؟

_دیروز تو شرکت وقت نشد باهات حرف بزنم برای همین پشت سرتون اومدم؛ خوبی؟

کلافه چشمامو بستم و باز کردم؛ طفره رفتنش فقط اضطرابم و بیشترمیکرد.

_این همه راه برای پرسیدن حال من که نیومدی؟

تک خنده ای کرد

_ نه عزیزم حالت رو پشت تلفن هم میتونستم بپرسم!! برای کار مهمتری اومدم؛ میگم اینجا چیزی نیست بشه روش نشست؟

_ نه نیست، آرمان چرا اینجاایی؟

_ ای بابا!!! باشه حالا که خودت اصرار داری زودتر میرم سر اصل مطلب، دیشب عروسی نگار بود درسته؟

عصبی قدمی بهش نزدیک شدم

_ اره درسته و این قضیه هیچ ربطی به تو نداره

_ چی به من ربطی نداره؟ نگار؟

از خونسردیش مشخص بود که خیلی وقته خودش رو برای چنین روزی و زدن این حرف ها آماده کرده، صدام بالا رفت برای نشون دادن جدیت حرفام.

_ نگار و هرچیزی که به نگار مربوط میشه به تو ربطی نداره.

از بلندی صدام گره ی کوچیکی بین ابروهاش افتاد

_ ولی من چندتا برگه آزمایش از نگار دارم که اگه به من مربوط نمیشد الان دست من نبودن!!!

حس میکردم فاصله ای تا خارج شدن روح از بدنم ندارم؛ دستمو برای نگه داشتن تن لرزونم بند دیوار کردم. خدایا این مرد که نه، این نامرد دنبال چی بود؟

دیگه توانی برای بلند کردن صدام نداشتم بیشتر شبیه ناله و التماس بود
_ دست از سرش بردار ارمان، اون که کنارت بود خودت از دستش دادی حالا با خراب
کردن زندگیش چی نصیبت میشه؟
با دیدن حال خرابم به طرفم اومد
_ ای بابا تو که داری از حال میری، کاش یجا بود بتونی بشینی، بریم تو ماشین من
حرف بزنیم؟
_ چه حرفی؟ اومدی راحت داری از خراب کردن زندگی عزیزترینم حرف میزنی بعد به
فکر نشستن منی؟ چی میخوای لعنتی؟
_ آروم باش ستاره من با نگار و زندگیش کاری ندارم
نفسم مجالی پیدا کرد تا بریده بریده از سینم خارج بشه
ارمان نگاهشو جدی تر از هروقتی به نگاهم دوخت
ارمان_ حرفای زیادی دارم که باید بهت بگم؛ امروز بعداز ظهر پنج بیا کافی
شاپ (... ستاره خوب گوش کن بین چی میگم؛ اگه ساعت بشه پنج و یک دقیقه و تو
نیومده باشی اون برگه هارو که نشون میده نگار قبلا بچه سقط کرده برای شوهرش
میفرستم. ساعت پنج منتظرتم.
بعد از زدن حرفاش منتظر جوابی از من نمود و بیرون رفت.

واقعا نمیدونستم چه تعبیری باید از حرفاش کنم ولی همین که گفته بود کاری با نگار و زندگی‌ش نداره کمی آرامم میکرد.

از طرفی هم دلیلی بجز نگار وجود نداشت که بخواد من و ارمان رو بهم ربط بده یا بخوایم راجبش باهم حرف بزنیم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و با دیدن اسم امیر سریع جواب دادم.
_جانم؟

_جانت بی بلا خانوم؛ کجایی؟

کیفمو از رو این برداشتم و به طرف در رفتم

_راستش اومدم یه سر به خونه پدریم بزنم؛ تو کجایی؟

_هنوز تو هتلم؛ راستش حوصلم سر رفته بود دیدم شما که طبق معمول رسم مهمون

نوازی بلد نیستی گفتم خودم بهت زنگ بزنم بریم تو شهرتون یه دوری بزنیم

ارمان و تمام اتفاقات چنددقیقه پیش رو فراموش کردم و ذهنم پر شد از امیر

بلند خندیدم و دستمو برای تاکسی بلند کردم

_آماده شو الان میام میریم همجای شهرمونو نشونت میدم بینم بازم میتونی بگی

مهمون نوازی بلد نیستم

تو تاکسی که نشستم دوباره یاد حرف های ارمان افتادم

لعنتی تازه داشتم از شر عذاب وجدان اتفاقی که تو خونه ی من برای نگار افتاد راحت میشدم

حتما باید برم دیدنش و باهاش اتمام حجت کنم که پاشو از زندگی نگار بکشه بیرون، نباید جلوش کوتاه پیام.

امیر_ ستاره اینجا چقدر قشنگه گفتمی اسم این عمارت چیه؟

نگاهمو از عمارت گرفتم و با لبخند به امیر نگاه کردم؛ بعد با یه تک سرفه صدامو صاف کردم و مثل تور لیدر ها ایستادم و با دستم به عمارت اشاره کردم

_دوست عزیز اینجا عمارت نارنجستان قوام هستش؛ این عمارت که مشاهده میکنی سال های سال یکی از مراکز مهم سیاسی شیراز بوده. اگه به داخل عمارت بری میتونی از نمای زیبای داخلی که پر از ایینه کاری و نقاشی و کاشی کاری و گچ بریه نهایت لذت رو ببری.

امیر به خاطر ژستی که برای گفتن این حرف ها گرفته بودم خنده ی بلندی کرد و گفت:

_خب دوست عزیز اون مسجدی که قبل از اینجا رفتیم اسمش چی بود؟ داستان اونجا چیه؟

دوباره یه تک سرفه کردم و شروع کردم به توضیح دادن

مهمان عزیز؛ اونجا مسجد نصیر الملک بود. اون مسجد به دستور میرزا علی خان ملقب به نصیر الملک که یکی از اشراف شیراز بوده ساخته شده؛ معماریش کار محمد حسین معمار هست و ساخت اون مسجد حدود 12 سال طول کشیده.

بعد از اینکه حرف هام تموم شد متوجه شدم یکی دو نفر هم دورمون ایستادن و با دقت به حرف های من گوش میدن

انگار باورشون شده بود من لیدر یه تور هستم؛ یه دختر تقریبا 17 یا 18 ساله دستشو بالا برد و گفت:

خانوم میشه یکم راجع به باغ دلگشا هم توضیح بدین؟

حسابی خندم گرفته بود به امیر نگاه کردم که سرش پایین بود و اروم اروم میخندید. به روی خودم نیوردم اینا منو اشتباه گرفتن و با افتخار شروع کردم به توضیح دادن راجب تاریخ و تمدن کشورم و شهرم

پیشینه ی باغ دلگشا به دوران قبل از اسلام و به زمان ساسانیان بر میگردد. باغ دلگشا در اون زمان به قدری توجه تیمور گورکانی رو به خودش جلب کرد که تیمور هم دستور ساخت باغی با همین نام در سمرقند رو داد؛ باغ دلگشا در زمان نادر شاه و دودمان زندیه اسیب زیادی دیده بود که کریم خان زند دوباره اونو بازسازی کرد.

برام خیلی جالب بود که با دقت به تموم حرف هام گوش میدادن. دلم میخواست یکم اذیتشون کنم و سرکارشون بزارم

منتظر نفر بعدی بودم تا سوالی بپرسه. اینبار یه مرد تقریبا میانسال گفت:

_دخترم همیشه یکم راجب عمارت کلاه فرنگی هم بهمون بگی؟

_راستش اون عمارت هم در زمان خودش بسیار معروف بوده و همه ی مهمانان خارجی به اونجا دعوت میشدن، دلیل نامی هم که براش گذاشتن این بود که کسی حق نداشت بدون کلاه وارد عمارت بشه

همون دختر 17ساله پرسید

_خب چرا بهش میگن کلاه فرنگی؟

_خارجیا که خودشون فرنگی بودن پس کلاهشون هم فرنگی بوده اما ایرانی هایی که میخواستن وارد عمارت بشن حتما باید روی کلاهشون توت فرنگی یا گوجه فرنگی میداشتن

دختر با چشم های گرد شده نگاهم کرد

_واقعا؟

با اینکه از قیافش خندم گرفته بود اما جدی نگاهش کردم و جواب دادم

_بله، اصلا این فستیوال ها که هر سال تو کشورهای خارجی به اسم کلاه های عجیب و غریب برگزار میشه از ایرانی های اون زمان الهام گرفته شده
پسر جوونی که معلوم بود فقط میخواود حرفی زده باشه گفت:

_اره منم شنیدم اکثر برنامه هایی که کشور های اروپایی انجام میدن و جشن هایی که به پا میکنن به نیاکان ما ایرانی ها برمبگرده

زن همون مرد میانسال همونطور که چادرشو رو سرش مرتب میکرد گفت:
_حیف اون همه توت فرنگی و گوجه فرنگی نبوده؟ بالاخره اون موقع رفت و امد زیاد
بوده یعنی همرو میریختن دور؟
به خاطر سن و سالش کمی بابت اذیت کردنش عذاب وجدان گرفته بودم واسه همین
سعی کردم کمی خیالشو بابت سرمایه های اون دوران راحت کنم
_نه حاج خانوم، ازشون مربا و رب درست میکردن میفروختن به همون مهمون های
خارجی و کلی هم سود میکردن
دوباره پسر جوون اظهار فضل کرد
_اره منم شنیدم اون موقع ایران تو صادرات مربا و رب حرف اولو تو جهان میزد
یجوری حرف میزد که خودمم باورم شده بود حرف هام درسته و یه مشت چرند نیست
که سر هم کردم
همه حتی امیر هم با تعجب نگاهم میکردن؛ لبخندی بهشون زدم و به امیر نزدیکتر
شدم
ترجیح میدادم زودتر از اون منطقه دور شم تا مردم نفهمیدن چه دروغ هایی براشون
سر هم کردم
دست امیر رو گرفتم و با خودم به طرف در خروجی کشیدمش

امیر_ ستاره اینا که گفتمی راست بود؟ یعنی مردم اون موقع انقدر فکر اقتصادی داشتن که از گوجه فرنگی و توت فرنگی روی کلاه درآمد زایی کنن؟

با این سوالش دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم و بلند زدم زیر خنده؛ امیر هم که از خنده ی من فهمید همش الکی بوده سری به تاسف تکون داد و خندید

دستشو دور کمرم حلقه کرد و دوباره به طرف عمارت هدایتیم کرد

_خانوم تور لیدر ماکه هنوز از نمای داخلی عمارت لذت نبردیم اما قبلش وایسا اینجا یه سلفی بگیریم

گوشیشو آماده کرد همونطور که دستش دور کمرم بود پشت سرم قرار گرفت

گوشیو روبه رومون بالا گرفت و هر دو مومون با لبخند به دوربین نگاه کردیم و این اولین عکس دونفرمون بود

چند ساعت کنار امیر بودن حسابی بهم آرامش داده بود؛ هنوز وارد عمارت نشده بودیم که گوشی امیر زنگ خورد

چند دقیقه با کسی حرف زد بعد اینکه قطع کرد گفت:

_راستش ستاره از طرف شرکتی که تازگیا وکالتشونو به عهده گرفتم زنگ زده بودن؛ مثل اینکه یه مشکل حقوقی با یکی از مشتری هاشون پیدا کردن

چیزی نگفتم و منتظر ادامه حرفش شدم. کمی دست دست کرد و گفت:

من باید برم فکر کنم چندروزی کارم طول بکشد؛ میدونم قرارمون این نبود ولی قول میدم به محض اینکه کارهای اولیه این پرونده انجام شد با خانوادم بیایم خونتون لبخندی بهش زدم

برو دیوونه... عجله که نداریم با حوصله کار هاتو انجام بده. منم اینجا یسری وسیله دارم که باید جمع و جورشون کنم نیاز به زمان دارم
ناهارو با من نمیخوری؟

نه میدونی که امروز مراسم پاتختی نگاره باید برم خونه آماده شم؛ کی میری؟
قبل از ساعت دو راه میوفتم

امیر منو تا خونه رسوند؛ بعد از اینکه ناهار خوردیم با مامان آماده شدیم و به خونه ی نگار رفتیم.

دوباره اتفاق صبح و اومدن ارمان یادم افتاده بود و استرس تموم وجودم رو گرفته بود، سعی کردم آرایش ملایمی کنم و لباس راحتی بپوشم تا بعد از تموم شدن جشن بتونم برم دیدن ارمان.

نگار_ وای ستاره دیشب قشنگترین قسمت جشن برای من دیدن تو کنار امیر و بعدم اون صحنه ی رمانتیک بود؛ یالا تعریف کن بینم چی پچ پچ میکردین تو گوش هم؟
نگاه پریشونم و از ساعت گرفتم و به نگار نگاه کردم که کنارم نشستته بود، پیراهن بلند یاسی رنگ عجیب به چشم های خندون و پوست روشنش میومد

چشمکی بهش زدم

_ صحنه های رمانتیک که دیشب تو این خونه بوده

انتظار سرخ و سفید شدن ازش نداشتم، میشناختمش. با صدای بلند وسط کلی فامیل شوهر زد زیر خنده

_ وای اره عالی بود؛ می خوای همشو با جزئیات برات تعریف کنم؟

با خنده مشت آرومی به بازوش زدم

_ خفه شو بی حیا؛ جمع کن اب لب و لوچتو ندید بدید!!!

_ مثل اینکه یادت رفته اقامون دیشب چه خط و نشونی برات کشید ها، حواست باشه با من درست حرف بزن

دوباره با یادآوری قراری که با ارمان داشتم تمام هیجانم فروکش کرد

مستاصل به نگار نگاه کردم

_ میگم نگار

_ جانم؟

لب گزیدم

_ چیزه... یعنی دیشب... میلاد چیزی نفهمید؟

چند لحظه با گنگی نگاهم کرد تا متوجه موضوع حرفم شد و به آنی رنگش پرید

_وای نه ستاره، اگه میفهمید که الان باید تو مراسم ختمم بودین نه پاتختی!! دیشب به شوخی بهش گفتم اگه یه روز بفهمی من قبلا به کسی فکر میکردم چیکار میکنی؟ ستاره باورت همیشه تو یه چشم بهم زدن رنگش کبود شد گفت دیگه حق ندارم حتی چنین چیزی رو به زبون بیارم، میفهمی چی میگم ستاره؟ من فقط بهش گفتم اگه به کسی فکر کنم

_یعنی اگه یه روز...

پرید وسط حرفم

_ستاره تورو خدا حرفشم نزن؛ تازه دارم رنگ آرامش میبینم. من همچیو فراموش کردم تو هم فراموش کن بزار خودمون هم باور کنیم کلا چنین اتفاقی نیوفتاده تا به کل ریشش از ذهنمون پاک شه

_ولی نگار امروز...

اینبار با کشیده شدن دستش توسط مادر شوهرش که ازش میخواست برقصه حرفم تو دهنم ماسید

به نگار شاد و خندون درحال رقص نگاه کردم؛ شده بود همون نگار قبل از اون اتفاق مسخره؛ خدایا یعنی ارمان چه نقشه ای برای زندگی این دختر بیچاره کشیده؟

به ساعت نگاه کردم 45 دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. با یه خداحافظی سر سری و بدون توضیح دادن به مامان از خونه ی نگار بیرون زدم

ساعت دقیق پنج بود که وارد کافی شاپ شدم؛ از همون نگاه اول هم میتونستم لبخند پیروزی و رو لب های ارمان ببینم

برای کم کردن اعتماد به نفسش با قدم های محکم به طرف میز رفتم و نشستم

لبخندی زد و نگاهشو تو صورتم چرخوند

_میگم اب و هوای فرانسه اصلا بهت نساخته ها... حسابی لاغر شدی

حرفی نزدم و فقط به چشم هاش زل زدم؛ فکر کنم ارمان هم متوجه شد شمشیر رو از رو بستم برای همین چند لحظه نگاهم کرد و بعد لبخندش عمیق تر شد

دستشو برای پسر جوون بلند کرد و دو فنجون قهوه سفارش داد. همچنان بی حرف نگاهش میکردم و اون خونسردتر از قبل اروم اروم قهوه اشو مزه مزه میکرد

انتظار داشتم با سکوتم عصبیش کنم و جدیتم رو بهش نشون بدم ولی جواب عکس داد و خودم عصبی شدم

فنجونشو که روی میز گذاشت سریع دست دراز کردم و قبل از اینکه دوباره برش داره به طرف خودم کشیدمش

_ارمان من برای تماشای قهوه خوردن تو اینجا نیستم

خیره به دست چپم که روی میز بود گفت:

_من برای تو اومدم اینجا ستاره

با گیجی تکرار کردم

برای من اومدی اینجا؟

نگاهشو از دستم گرفت و دوباره با لبخند و اعتماد به نفس به صندلی تکیه داد
اره برای تو، من از اولشم با نگار کاری نداشتم؛ یعنی داشتم ولی قرار نبود تا اون حد
پیش بره

درست حرف بزن بینم چی میگی؟

راستش من قضیه مطلقه بودن تورو به بردیا و شایان گفتم
با هر حرفش گیج تر میشدم

خب؟

یعنی... راستشو بخوای من از اول هم برای اینکه بیشتر راجع به تو بدونم به نگار
نزدیک شدم ولی خب بعدش یسری اتفاق ها افتاد که نباید می افتاد!!! نگار همچیو
راجع تو بهم گفت و منم برای اینکه شر بردیارو از سرت کم کنم پای شایان رو وسط
کشیدم ولی اون بردیای احمق پاشد با شایان دست به یقه شد که تورو میخواد
زبونم بند اومده بود و با بهت نگاهش میکردم؛ ارمان هم همچنان خونسرد نگاهم
میکرد؛ منتظر عکس العملی از من بود. اصلا نمیتونستم بفهمم حرفاش چه ربطی به
هم دارن؛ بالاخره خودمو جمع و جور کردم و از جا بلند شدم
پوزخندی زدم...

_ حرفاتو زدی؟ تونستی نشون بدی که چقدر پستی که به خاطر فکرای مسخره ی خودت از نگار سواستفاده کردی!!! حالا پاشو برو به زندگیت برس با گرفتن کیفم مانع رفتنم شد

_ بشین هنوز حرفام مونده... این فقط قسمت اول ماجرا بود کلافه نشستم و قهوه ی سرد شدم و یک نفس سر کشیدم. انقدر حالم بد بود که تلخیش حالمو خرابتر نکنه

_ بگو میشنوم قسمت دوم این تراژدی مسخره رو

_ میخوام بهت پیشنهاد ازدواج بدم

عصبی و بلند زدم زیر خنده؛ چند نفر با تعجب نگاهم کردن. با تمام توانم سعی کردم که صدام بلند نباشه

_ خب پس منتظر چی هستی؟ پیشنهاد بده دیگه؛ منم با کمال میل قبول میکنم

آرنجشو روی میز گذاشت و به جلو خم شد

_ میدونم عزیزم... یعنی مجبوری قبول کنی

دوباره خواستم بلند شم که صدای محکمش مانع شد

_ گفتم بشین کامل گوش کن به حرفام

پوفی کشیدم و نگاهش کردم تا ادامه حرفاشو بگه

_ستاره من دوستت دارم، دارم واضح باهات حرف میزنم برگه های آزمایشی که نشون میده نگار قبلا بچه سقط کرده دست منه؛ مخالفت تو مساوی با خراب شدن زندگی نگار!! درسته من حماقت بزرگی کردم و با نگار رابطه داشتم؛ این موضوع خیلی من رو از چشم تو انداخت، یجورایی لقمه رو دور سرم چرخوندم بعد تو دهنم گذاشتم؛ شاید از اول باید با خودت کنار میومدم.

با نفرت نگاهش کردم

_داری تهدیدم میکنی؟ اصلا کدوم دکتر احمقی برای سقط غیر قانونی برگه میده بیرون؟

_عزیزم پای پول که وسط باشه دکتره تو خیابون داد میزنه که چیکار کرده یه برگه که چیزی نیست

_وقتی داشتی پای شایان رو وسط میکشیدی از کجا مطمئن بودی پیشنهادشو قبول نمیکنم؟

_خرجش فقط چند دقیقه وقت گذاشتن و حرف زدن با زن عموی عزیزم بود؛ میدونی که اون موقع تازه از هم جدا شده بودن؟ الان دوباره دارن کنار هم به خوبی و خوشی زندگی میکنن!!

عصبی غریدم...

_حرفاتو باور نمیکنم

چند لحظه با گوشیش کار کرد و بعد گوشی رو جلوی صورتم گرفت؛ لعنتی عکس همون آزمایش های کوفتی بود
گوشی رو تو جیبش برگردوند و گفت:

_درضمن...

دست یخ کردم رو تو دستش گرفت و حلقه ی امیرو از انگشتم بیرون کشید

_دست کردن حلقش که هیچ حتی دوست ندارم به اون یارو فکر کنی یا دورو برت بینمش؛ ستاره من فکر همجارو کردم؛ پی همچیو به تنم مالیدم که الان اینجام. اینارو میگم که حتی فکر حرف زدن راجب این موضوع رو با اون وکیل هفت خطت از سرت بیرون کنی. هم من و هم تو میدونیم که اگه این موضوع به دادگاه کشیده بشه مجازاتش چیه، گفتم که من پی هشتاد ضربه شلاق یا هر چیزه دیگه ای رو به تنم مالیدم ولی بهتره قبل از هر کار احمقانه ای به نگار عزیزت فکر کنی؛ مطمئنا عواقب این کار برای زندگی اون خیلی سنگین تر از من خواهد بود

حرف هاش مثل پتکی بود که پشت سر هم به سرم کوبیده میشد

باورم نمیشد مردی که روبه روم نشسته و انقدر جدی و محکم این حرف هارو میزنه همون ارمانی باشه که یه روز تو یه شرکت باهاش کار میکردم؛ همون ارمان با اون چشم های عسلی مهربونش که امروز عجیب این عسلی ها طعم زهر میدادن

هرچند بعد از قضیه نگار به نظرم یکی از کثیف ترین ادم های روی زمین بود ولی شنیدن این حرف ها و کارهایی که کرده بود دور از تصورم بود

حلقه رو تو فنجون قهوه ی نیمه خوردش انداخت و گفت:

به حرفام خوب فکر کن؛ دو روز وقت داری تصمیم بگیری و یه زمانی مشخص کنی تا خانواده هامون با هم ملاقات داشته باشن

— دو روز؟

همونطور که از جاش بلند میشد گفت:

— عزیزم به تو بیشتر فرصت بدم دوباره سر از اون سر دنیا درمیاری.... من مثل بردیا احمق نیستم که راحت از دستت بدم. منتظر تماستم...

رفت، حرف هاشو زد و رفت. حالا دوباره من بودم و نگاهم به قهوه ی سرد و تاریک روبه روم، قهوه ای که با بلعیدن اون حلقه ارزو هام رو تو خودش حل کرده بود؛ سرمو روی دست هام روی میز گذاشتم. دوباره من بودم و یه کافی شاپ خلوت، من بودم و دلم که کمی مردن میخواست.

کلمه به کلمه، واو به واو حرف های ارمان تو سرم رژه میرفتن؛ طعم تلخ عسلی تو نگاهش ته گلومو میسوزوند

خدایا دارم تاوان چیو میدم؟

چقدر عمر ارزو هام کوتاه شده. کاش هیچوقت ارزوی داشتن یه زندگی خوب رو نداشتم؛ کاش هیچوقت ارزوی امیرو نداشتم؛ حس پله های یه ساختمون متروکه رو داشتم که با هربار رد شدن ادم ها از روش بیشتر فرو میریخت ولی ادم ها بدون ترس از افتادنشون راحت از این پله رد میشن و بالا میرن

با ضربه ای که میز خورد با وحشت پریدم و به پیش خدمت جوون نگاه کردم، پیش خودش فکر کرده بود خواب بودم و به خاطر حرکت اون اینطوری از خواب پریدم که اون نیشخنده مسخره رو لبش بود؟

بخشید نمیخواستم بیدارتون کنم ولی ساعت کاری ما تموم شده

نگاهی به کافه خالی انداختم و از پنجره دیدم که هوا تاریک شده؛ دوباره نگاهی به پسر جوون کردم که نیشخندش عمیقتر شده بود

بلند شدم و بی هیچ حرفی از کافه بیرون زدم؛ دلم میخواست تا خونه بدوئم. نگاهی به اطراف انداختم، یعنی این کار کوچیک رو هم که میخواستم حق نداشتم انجام بدم؟ یعنی باز یکی پیدا میشد که سر راهم سبز بشه و بگه حق نداری بدوئی؟

کیفمو رو شونم محکم کردم و به قدم هام سرعت دادم؛ نگاه متعجب بقیه برام مهم نبود. لابد هر کدوم الان یه داستان مهیج از دلیل دوئیدن من تو ذهنشون ساختن چون با لباس هایی که تنم بود و کفشی که پام بود مطمئنا هیچکس فکر نمیکرد دارم ورزش میکنم.

به خونه رسیدم نفسم گرفته بود و پاهام ذوق ذوق میکردن؛ چیزی تا شکستن پاشنه ی پنج سانتی کفشم نمونده بود.

دلم میخواست ذهنمو درگیر پاشنه ی کفشم کنم نمی خواستم به حرف های اون فکر کنم.

گفته بود دو روز وقت دارم اما دلم نمیخواست دو روز زندگیمو با فکر کردن به اون خراب کنم؛ حسی تو دلم بود که میگفت تنها روز های باقی مونده از روز های خوب زندگیم همین دو روزه!!

جلوی در دستمو رو زانو هام گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم، وقتی نفسم کمی جا اومد درو باز کردم رفتم تو. هنوز درو کامل پشت سرم نبسته بودم که مامان با قیافه ی نگران و عصبی اومد تو حیاط.

_هیچ معلوم هست کجایی ستاره؟

فقط نگاهش کردم

_گوشیتیم که خونه نگار جا گذاشته بودی؛ چنان با هول از مهمونی رفتی که فکر کردم داری میری دیدن امیر ولی اون بنده خدا هم صد بار زنگ زده به گوشیت باز هم فقط نگاهش کردم، به صورت عصبی و دوست داشتنیش...

نفس عمیقی کشید و سری با تاسف تکون داد

_حالا چرا خشکت زده؟ بیا تو به این پسر زنگ بزن از نگرانی درش بیار؛ تلفن خونه سوخت از بس هر پنج دقیقه یه بار زنگ زدو سراغتو گرفت

به خودم تکونی دادم و از پیش مامان رد شدم

_دیگه تلفن هاشو جواب نده مامان

جواب چی متعجب مامانو ندادم و به طرف اتاقم یا بهتره بگم اتاق حسام رفتم

مامان هم پشت سرم اومد

مامان_ چی میگی ستاره؟ نکنه با امیر حرفت شده که اینجوری بی خبر رفته تهران و تو حال و روزت اینه؟ ولی اخه شما که تازه دیشب...

پریدم وسط حرفش

_نه مامان

_وای دختر درست حرف میزنی یا...

صدای زنگ تلفن بود که حرف مامانو قطع کرد؛ خواست بیرون بره که دستشو گرفتم

_گفتم جوابشو نده... حسین اقا هنوز نیومده؟

نگاهش کمی نگران شده بود

_نه هنوز یه ساعت مونده تا اومدنش؛ خوبی ستاره؟

تلفن اونقدر زنگ خورد تا قطع شد. نگاهم هنوز به نگاه مامان بود

صدای زنگ موبایلم تو خونه پخش شد؛ نگاهم هنوز به نگاه مامان بود که هر لحظه

نگران تر از قبل میشد

قبل از اینکه بغض تو گلومو از نگاهم بخونه دستشو ول کردم و عقب کشیدم رو تخت

نشستم، چندتا نفس عمیق کشیدم. مامان کنارم نشست دستمو گرفت

بازم صدای زنگ تلفن

مامان_ با امیر بحث کردین؟

اروم لب زدم

نه مامان امیر صبح قبل از جشن نگار رفت تهران

پس چی شده دخترم؟

چیزی نشده؛ مامان به نظرت امشب بریم خونه نگار شب نشینی زشته؟

چشمای مامان از تعجب گرد شد

چی میگی دخترم؟ معلومه که زشته. بعد از ظهر اونجا بودیم

بگیم اونا بیان؟

صدای زنگ موبایلم...

باشه الان زنگ میزنم به نگار میگم بیان

میدونست وقتی حال خوب نیست تنها کسی که میتونه ارومم کنه نگاره ولی من اینبار نگارو برای درد دل کردن نمیخواستم

برای اتمام حجت میخواستم؛ باید تاوان اشتباهشو خودش میداد نه من!!!

تقریباً نیم ساعت بعد از خوردن شام بود که نگار اینا اومدن. نمیدونم مامان پشت تلفن چی به نگار گفته بود که از همون لحظه ورودش نگاهش نگران رو صورتم می چرخید.

موبایلم از زنگ خوردن زیاد خاموش شده بود و همچنان رو اپن بود حتی بهش دست نزده بودم. تلفن خونه دیگه زنگ نخورده بود. میلاد با اینکه اولین بار بود به این خونه میومد اما خیلی راحت با حسین اقا جور شده بود و مشغول صحبت بودن

نگاهم با نگاه نگار گره خورد. با ارایش ملایمی که رو صورتش داشت واقعا شبیه تازه عروس ها شده بود. لبخندی بهش زدم که گفت:

_لبخند پلاسیده اتو نگه دار برای خودت؛ پاشو بریم تو اتاق

مامان هم سریع حرف نگار رو تایید کرد

_اره مامان جان بلند شین برید تو اتاق نگار هم یکم راحت باشه

با نگار به اتاق رفتیم

نگار_ حسام اومده بود اینجا؟

_اره دیشب اومد امروز رفت

_از امیر چه خبر؟

از اینکه از هر چیزی حرف مینداخت تا بفهمه موضوع چیه خندم گرفت. دلم میخواست

انقدر اذیتش کنم و جواب سربالا بهش بدم تا از فضولی جونش دربیاد

_اونم صبح رفت تهران

_... چرا؟

_کار براش پیش اومد

نفسشو کلافه داد بیرون. داشت قاطی میکرد

_دیگه چه خبر؟

بدون مقدمه و تو یه تصمیم آنی رفتم سر اصل مطلب

_ارمان اینجا بود

چنان برگشت به طرفم که حس کردم الان گردنش میشکند؛ رنگش به شدت پریده بود

_اینجا... اینجا یعنی کجا؟

_اینجا یعنی شیراز، بهم گفت تو یه کافی شاپ برم دیدنش؛ بعد از خونه شما رفتم.

لبشو گاز گرفت و اشک هاش پایین ریخت

بهش نزدیک شدم و کمکش کردم روی تخت بشینه؛ دیدن این حال خرابش داشت ارادمو سست میکرد

نگاهمو از چشماش گرفتم و به دست های لرزونش دوختم

_نگار... راستش اون چندتا برگه آزمایش داره که نشون میده تو بچه سقط کردی

دستشو محکم رو دهنش فشار داد تا هق هقش بیرون نره؛ بریده بریده میون گریه هایی که داشت جیگرمو به اتیش میکشوند گفت:

_چرا... چرا رفتی... دیدنش؟ چرا... اومده؟

بازم نگاهش نکردم. تمام فشاری که روم بود رو با فشار دادن ناخون هام توی دست مشت شدم داشتم خالی میکردم

وقتی زنگ زد برم دیدنش گفت اگه سر ساعت اونجا نباشم بدون معطلی برگه هارو برای میلاد میفرسته

صدای گریه اش با گفتن این حرفم بلند تر شد. طاقت نیوردم و محکم بغلش کردم

اروم باش عزیزم

وسط گریه با عجز نالید

چیکار کنم ستاره؟ کی قراره شر این اشتباه لعنتی از سر زندگیم کم بشه؟

بین گفتن و نگفتن خواسته ی ارمان مونده بودم. از طرفی طاقت دیدن اینهمه بی تابی نگارو نداشتم از طرفی هم طاقت شنیدن اینکه ازم بخواد با ارمان کنار پیام رو نداشتم

لبمو گاز گرفتم و به صورت خیسش نگاه کردم

راستش.... ارمان یه شرطی داره که اگه قبولش کنیم اون برگه ها از بین میره

برقی که تو نگاهش نشست مثل برق یه رعد و برق بود که وسط چشم های آماده ی باریدنم نشست

چه شرطی؟ هرچی باشه قبول میکنم

نگار ما نمیتونیم قبول کنیم؛ اون... اون از من خواست که در قبال از بین بردن اون برگه ها باهش ازدواج کنم؛ نگار این کار غیر ممکنه

نگار مات و مبهوت نگاهم میکرد، انگار تجزیه و تحلیل حرف هام واقعا براش سخت بود

ناباور زمزمه کرد

__ باهش ازدواج کنی؟ تو؟ چرا؟

نگاهم و مستاصل تو اتاق چرخوندم

__ نمیدونم... نمیدونم میگفت دوسم داره، میگفت از اولم به خاطر سر درآوردن از زندگی من به تو نزدیک شده.

با نشستن نگار پایین تخت جلوی پام حرفمو قطع کردم

نگار__ تو قبول میکنی دیگه مگه نه؟

شوکه شدم

__ چی میگی نگار؟ چیه قبول کنم؟

__ ستاره تو که نمیداری زندگی من خراب شه؟ اصلا... اصلا مگه نمیگفتی عذاب

وجدان داری که منو با ارمان آشنا کردی؟ خب اینجوری جبرانش کن؛ ستاره من تازه دیشب به زندگی برگشتم تورو خدا نذار دوباره نابود شم؛ مگه نمیگی دوستت داره؟ خب

ارمان که چیزی کم نداره چرا قبول نکنی؟

هر لحظه درمونده تر از قبل میشدم با حرف های نگار، همونطور که جلوی پام رو زمین نشسته بود و تو چشمم زل زده بود ادامه داد...

_لعنتی مگه نمیگی به خاطر تو به من نزدیک شد و زندگیمو به گند کشید؟ خب درستش کن... خودت که میدونی من از سر دوست داشتنش اون حماقتو کردم؛ اگه اون عوضی ولم نمیکرد تا اخرش پاش بودم.

تک خنده ی عصبی کرد دیگه هیچ رنگی از خواهش تو صداهش و نگاهش نبود
_هه ولی اون تورو میخواست... خب چی از این بهتر؟ برو زندگیو باهش شروع کن؛ تو که قبلا عشق و تجربه کردی و شکست خوردی حالا با ارمان امتحان کن.

باورم نمیشد کسی که با این نگاه رو به روم نشسته نگار باشه، کسی که انقدر راحت میگه چون یبار تو عشق شکست خوردم حالا باید راحت خودم رو به این و اون پاس بدم، شانسمو با هرکسی امتحان کنم. چطور باور کنم نگاری که این حرف هارو میزنه همون نگاریه که امروز میگفت از دیدن من و امیر کنار هم خوشحاله؟!

وقتی حرف هاشو زد بی توجه به حاله دستی به صورتش کشید و از اتاق بیرون رفت.
با صدای بسته شدن در چشمامو بستم و تو خودم جمع شدم؛ چقدر راحت گفت تاوان حماقتی که کرده من باید بدم. دوباره شده بودم همون پله ای متروکه که اینبار نگار روش قدم گذاشت .

با صدای ضربه های محکمی که به در حیاط میخورد با وحشت از جا پریدم؛ همونطور که بعد از رفتن نگار رو تخت جمع شده بودم خوابم برده بود. دوباره صدای در اومد؛ به ساعت نگاه کردم چهار صبح بود. با شنیدن صدای در اتاق مامان اینا من هم سریع

شالی رو سرم انداختم و بیرون رفتم. حسین اقا با عجله به طرف حیاط رفت و مامان هم با آشفتگی پشت سرش ©...

وقتی به حیاط رفتم در کمال ناباوری امیرو دیدم که با قیافه ی پریشون وسط حیاط ایستاده و با حسین اقا حرف میزنه
امیر_ تروخدا بگین چی شده؟

حسین اقا_ چی چی شده مرد حسابی؟ تو که مارو نصفه جون کردی..... این وقت شب خواب زده شدی اومدی اینجا اینجوری میکوبی به در؟

نگاه امیر به من افتاد دیگه منتظر شنیدن بقیه سرزنش های حسین اقا نشد و با قدم های بلند به طرفم اومد. به یک قدمیم رسیده بود که سیلی محکمش رو صورتم نشست و صداش که از عصبانیت میلرزید بالا رفت

_هیچ معلومه کدوم گوری هستی ستاره؟ اون تلفن بی صاحب تو چرا جواب نمیدی؟ میدونی تا برسم اینجا صدبار مردم و زنده شدم؟ میدونی وقتی رسیدم سر خیابونتون چشمام فقط دنبال دیدن پارچه سیاه رو درو دیوار این خونه بود؟

وسط این همه سوالی که امیر میپرسید و این همه عذابی که از صبح کشیده بودم یه سوال داشت مغزمو سوراخ میکرد که اگه بابام زنده بود مثل حسین اقا فقط نگاه میکرد که یکی از راه برسه بزنه تو گوشم و سرم داد بزنه؟

نگاهم به کفشاش بود و دستم به صورتم؛ نمیخواستم نگاهش کنم اروم لب زدم

_برو بیرون

خواستم برگردم تو خونه که بازومو کشید

— چی میگی؟ زده به سرت؟

— برو بیرون امیر

تکون محکمی به بازوم داد

— نگام کن بینم... چی میگی تو؟

سرد و جدی تو چشماش زل زدم. بازومو از دستش بیرون کشیدم

— گفتم برو بیرون امیر... دیگه نمیخوام بینمت؛ وقتی جواب تلفن هاتو نمیدم نیازی نیست راهتو بکشی بیای اینجا دنبال حمله ی سیاهم بگردی؛ نمیخوام بینمت... یعنی دیگه هیچی بین ما نیست.

دستش بالا اومد برای سیلی دوم که با هینی که مامان کشید مشت شد

— درست حرف بزن بینم چه مرگته ستاره؟ صبح که خوب بودی چند ساعت پیشت

نبودم زده به سرت؟ این حرفا چیه؟

— امیر من نمیخوامت... از اول هم نمیخواستمت فقط چون کسی که دوشش داشتم پسم زده بود به طرفت اومدم ولی حالا همچی عوض شده میخوام با کسی که دوشش دارم ازدواج کنم

خدایا کمک کن دروغ هایی که تو ذهنم ردیف کردم از یادم نره؛ خدایا کمک کن این پله ی ویرون شده به اندازه ی بالا رفتن نگار هم پا برجا باشه... خدایا این بهت و درموندگی رو از نگاه امیر پاک کن نذار سست بشم

صدای امیر میلرزید اینبار نه از عصبانیت بلکه از ناباوری، دیگه صداش بالا نرفت زمزمه بود

_سینا برگشته؟

با تمام وجود خونسردیمو حفظ کردم و پوزخندی زدم

_سینا؟ قبلا هم بهت گفتم اون دیگه تو زندگی من جایی نداره؛ میخوام با ارمان ازدواج کنم؛ ارمان پرهام.

با آوردن اسمش بغضی به اندازه ی یه دنیا حسرت تو گلوم نشست؛ دیگه منتظر واکنش امیر نمودم، نمیخواستم وا بدم. به طرف اتاق دویدم و بالاخره اشکام پایین ریخت. اشکایی که رعد و برق باریدنشون خیلی وقت پیش زده بود ولی اجازه ی باریدن نداشتن. با صدای باز شدن در و اومدن مامان اشکامو پاک کردم.

مامان سرزنش بار گفت:

_ستاره این حرفا چی بود به امیر زدی دختر؟ این کارا چیه اخه؟ دیشب به یکی دیگه قول ازدواج میدی امشب به یکی دیگه؟ شدی سبب سرخ قل میخوری تو دست این و اون؟

حرف هاش اتیشم میزد، دلم میخواست داد بزخم مامان سیب سرخ چیه شدم یه توپ که بهم دیگه پاسم میدن.

ولی نشد که بگم نتونستم که بگم...

مامان_ میدونی پسر بیچاره با چه حالی از در این خونه رفت بیرون؟ بخدا حقش نبود ستاره، درسته از اول هم با ازدواجت با امیر موافق نبودم ولی این حقش نبود اینطوری بازیش بدی، دیشب خودم به حسام گفته بودم بیاد باهات حرف بزنه. بچم اینهمه راه اومد نمیدونم چی بهش گفتمی که چندساعت بیشتر اینجا دووم نیورد و رفت... حالا این ارمان کیه؟ از کجا سرو کلش پیدا شد؟

پوزخندی به بیچارگی خودم زدم، مادر من به حسام میگفت بچم، مادر من هم پیش خودش فکر میکنه چون قبلا شکست خوردم حالا باید بشینم دو دو تا چهار تا کنم بینم کی راه بیشتری به خاطر اومده زن اون بشم؛ از نگار چه انتظاری داشتیم؟

به لب های خشکم تکونی دادم و اراجیفی که به ذهنم میرسید رو به زبون اوردم

_ارمان رئیس همون شرکتیه که توش کار میکردم. از اول هم ازش خوشم میومد ولی از حس اون مطمئن نبودم تا امروز اومد باهام حرف زد و فهمیدم اونم دوسم داره؛ من تصمیمو گرفتم مامان.

جوابم فقط سری بود که مامان با تاسف برام تکون داد و بعد بیرون رفت. حال و روزم واقعا تاسف خوردن هم داشت، خودم هم برای خودم متاسف بودم.

فردای همون شب بیخیال دو روز فرصتی که داشتم شدم و با ارمان تماس گرفتم و گفتم که با شرطی که گذاشته موافقم. صدای قهقهه ی از روی موفقیتش حکم ناقوس مرگ رو برای من داشت.

ارمان هم بدون فوت وقت با خانوادش تماس گرفت و قرار شد همون شب برای اشنایی بیشتر بیان شیراز و تو یه رستوران باهاشون شام بخورم تا بعد قرار مراسم خواستگاری رو بذارن.

با ارمان وارد رستوران شدیم، بهم گفته بود که به خانوادش چیزی راجب من نگفته و فقط گفته قصد ازدواج داره و اونا هم اومدن؛ برای همین با هر قدمی که بهشون نزدیک میشدیم متوجه تعجب بیشترشون میشدم. همه بجز آرام و شوهرش اومه بودن. بردیا، باران، آفاق مادر ارمان، نسرين مادر بردیا و شایان...

سلامی دادم که جز یه زمزمه ی اروم از کسی جوابی نشنیدم، ارمان برام صندلی رو عقب کشید و همزمان با نشستنم با خنده رو به بقیه گفت:

_فکر نمیکردم انقدر شو که بشین

باران ناباور اسمو صدا کرد که با یه لبخند مسخره جوابشو دادم

نگاهم به شکم بزرگ زن کنار شایان افتاد؛ تنها کسی که از حضورم متعجب نبود و با کنجکاوی نگاهم میکرد. ارمان که متوجه نگاهم شد گفت:

_ایشون خانوم عمو شایان هستن، میترا خانوم

لبخندی به قیافه ی از همجا بی خبر میترا زدم

_خوشوقتم

میترا_ ممنون عزیزم من هم همینطور

کاش سر این میز فقط همین زن از همجا بی خبر بود، کاش این سکوت لعنتی گوش هام و کر نمیکرد، کاش سنگینی اینهمه نگاه لهم نمیکرد.

شاهین_ ارمان جان بابا نمیخواهی بگی قضیه چیه؟ شما خوبی خانوم پاک دل؟

ممنونی زیر لب زمزمه کردم

ارمان_ بابا جون قضیه رو که قبلا بهتون گفتم واسه همینم اینهمه راه اومدین دیگه

شاهرخ_ اما اخه پسر ما فکر نمیکردیم دختری که شما راجبش صحبت کردی خانوم پاک دل باشه... برای همین یکم گیج شدیم

ارمان خیلی جدی پرسید

_حالا که فهمیدین... مشکلی هست عمو؟

شاهرخ_ نه پسرم چه مشکلی خیلی هم خوب

نگاه باران همچنان بین من و بردیا و ارمان میچرخید و بالاخره به حرف اومد

_اما اخه ستاره جون... بردیا....

ارمان فرصت حرف زدن بیشتر بهش نداد

_باران جان درسته هممون قبلا با ستاره آشنا شدیم ولی بهتره همچیو فراموش کنیم

دستمو که زیر میز مشت شده بود رو تو دستش گرفت و روی میز گذاشت
ارمان_ ستاره ای که الان اینجا نشسته کسی که من قراره باهاش ازدواج کنم و
زندگی جدیدی باهاش شروع کنم پس بهتره دوباره باهاش آشنا بشین
جو کمی ارومتر شده بود؛ سعی میکردم تا حد ممکن به صورت کسی نگاه نکنم. با
سفارش غذا کمی راحتتر شدم و خودمو با غذا سرگرم کردم
شاهین_ ارمان اونقدری مرد شده که بتونه برای خودش تصمیم بگیره اونقدری هم
بهش اعتماد داریم که به انتخابش شک نکنیم... خب دخترم ما به سلامتی کی قراره
مزاحم خانواده ی شما بشیم؟
ارمان بجای من جواب داد

_دیگه زحمت زنگ زدن و وقت گرفتن از خانواده ی ستاره میوفته گردن مامان
شایان_ ارمان عموجون بهتر نیست از همین الان راجب ازدواج سابق ستاره خانوم به
خانوادت بگی؟ بالاخره باید بدونن
صدای قاشق های رها شده توی بشقاب باعث شد سرمو پایین بندازم و چشمامو ببندم؛
لبمو محکم گاز گرفتم. مشکلی نداشتم این قضیه رو بدونن فقط میخواستم خودمو
آماده ی شنیدن حرف ها و قضاوت هاشون بکنم
ارمان خونسرد نگاهی به شایان انداخت

_اره عمو جون اتفاقا به موقع این موضوع رو وسط کشیدین چون خودم هم دنبال
فرصت بودم برای گفتنش

با تعجب نگاهش کردم. افاق خانوم عصبی از جاش بلند شد و تو صورت ارمان خم شد
_ستاره قبلا ازدواج کرده؟ اره؟ این مسخره بازی ها چیه؟ واقعا چرا فکر کردی ما با
این موضوع کنار میایم؟ اجازه بدم تنها پسرم با یه زن مطلقه ازدواج کنه؟ میشنوی چی
میگن شاهین؟

بعد از نگاه کوتاهی که به شاهین انداخت نگاهشو میخ نگاهم کرد
_واقعا چی فکر کردی پیش خودت؟ اینکه دو بار تو جمعمون راهت دادیم شدی جزئی
از ما؟ محاله با این وصلت موافقت کنم
ناخواسته پوزخندی زدم

خواستم بگم خب مخالفت کن چی از این بهتر ولی با فشاری که ارمان به دستم وارد
کرد ساکت شدم

افاق خانوم که با دیدن پوزخندم اتیشی تر شده بود کیفشو از رو میز چنگ زد و از
رستوران بیرون رفت. شاهین و نسرین خانوم و شاهرخ و باران هم بی هیچ حرفی
بیرون رفتن.

نگاهی به شایان کردم که تازه غذاشو تموم کرده بود. دلم میخواست ازش تشکر کنم؛
شاید برای اولین بار بود که از مطلقه بودنم خوشحال بودم.

شایان که فکر میکرد با این کارش یه رابطه ی عاشقانه رو بهم زده با لبخندی که
نشون از سر خوشیش بود به طرف میترا برگشت

_بریم خانومم؟ خوب نیست زیاد بشینی چندساعت هم که تو راه بودیم اذیت شدی

میترا هم لبخندی زد که نشون میداد حسابی از توجه مردش ذوق کرده. با یه خداحافظی کوتاه بیرون رفتن

بعد از اونا نوبت بردیا بود که بلند شه و واکنشش امشب عجیبترین اتفاق ممکن بود! بعد از کاری که شایان کرد انتظار هر حرکتی رو از بردیا داشتم جز اینکه لبخند بزنه و بعد از یه تبریک و ارزوی خوشبختی بیرون بره...

نگاهی به میز بهم ریخته انداختم

ته دلم کمی به خاطر این اتفاق روشن شده بود، مخالفت افاق کاملا به نفع من بود... به طرف ارمان برگشتم

_خب نمایشتم تموم شد؟

اروم خندید

_اره عزیزم تموم شد؛ بریم؟

تک خنده ای کردم

_بریم؟ مثل اینکه حرفای مادرتو فراموش کردی؟ مارو بخیر و تورو به سلامت

خندید و دستمو تو دستش گرفت که سریع عقب کشیدم

_ستاره راضی کردن مامانم فوقش دو ساعت از وقت منو میگیره

پوزخندی زدم

_لابد میخوای مامانتم تهدید کنی؟

_اگه مجبور شم چرا که نه؟ برو خونه آماده باش ما نهایت تا پس فردا شب برای خواستگاری میایم

نمیدونم چه سری تو حرف های ارمان بود که نه تنها تونسته بود میترا رو راضی کنه بعد از طلاق دوباره برگرده سر زندگیش با شایان بلکه افاق خانوم هم با اون اتیش تندی که داشت اروم کرد و طبق گفته ی خودش پس فردا شب برای خواستگاری اومدن؛ نمیدونم چه حرف هایی بین افاق و ارمان زده شده بود که شب خواستگاری اون برق خوشحالی تو نگاه افاق بود و هیچ شباهتی به افاق توی رستوران نداشت. همه چیز خیلی سریع تر از چیزی که فکر میکردم پیش میرفت؛ همه درکمال تعجب بدون اینکه سوالی بابت اینهمه عجله بکنن با مراسم عقد و عروسی اخر همون هفته موافقت کردن.

طبق تصمیمی که بین خودشون گرفته شد قرار شد ما این یک هفته رو خونه ی ارمان اینا بمونیم و خودمونو برای مراسم عروسی که قرار شد تو تهران برگزار شه آماده کنیم. مامان با خواسته ی خودش پولی که از فروش خونه به دستش رسیده بود رو به عنوان جهیزیه در اختیار ارمان گذاشت تا خودمون برای خرید وسایل خونه و دیزاینش تصمیم بگیریم؛ به دلیل کمبود زمان، اقامت ما خونه ی شاهین پرهام فردای همون روز شروع شد.

از همون روز اول از شلوغی و رفت و آمد زیاد مشخص بود این خونه تا اخر هفته قرار نیست اروم بشه.

خونشون کمی کوچیکتر در عین حال مدرن تر از عمارت بیش از حد بزرگ شاهرخ بود.

ساعت تقریبا 12 ظهر بود که به تهران رسیدیم. استقبال خیلی گرمی از من شد و خیلی زود اتاق هایی برای استراحت در اختیارمون گذاشتن؛ اتاق قدیمی آرامی که حالا دیگه خونه و زندگی خودش رو داشت به من رسید. روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم خدارو شکر میکردم که فعلا محرمیتی بین من و ارمان نیست و مجبور نیستیم تو یه اتاق باشیم.

تمام تلاشم رو میکردم تا امیر و نگار و سینارو فراموش کنم.

میخواستم به اجبار هم که شده به خودم بقبولونم که این اولین تجربه ی من از زندگی مشترکه و من هم مثل خیلی از دخترهای دیگه به اصرار خانوادم مجبور به این ازدواج شدم نه به خاطر تهدید و نه به خاطر خراب نشدن زندگی عزیزترینم، تقه ای به در خورد و مامان با لبخند مهربونش وارد اتاق شد...

مامان_ اومدم برای ناهار صدات کنم

لبخندی به لبخندش زدم و رو تخت نشستم

مامان_ چرا پکری دخترم؟

_نه فقط خسته ام

_قربونت برم کار خوبی میکنی، ناز کن برای این جماعت که انگاری زیادی ناز

کشیدن بلدن

با چشم های از حدقه بیرون زده به مامان نگاه کردم

...چی میگی مامان؟ ناز کردن کدومه؟

...وای ستاره اینا خیلی خوبن.... باورت همیشه از وقتی اومدیم با اینکه چندتا خدمتکار دارن خود افاق مثل پروانه داره دورمون میچرخه؛ پسرم ارمان هم که چشمش به در این اتاق خشک شد و تو بیرون نیومدی.

هر لحظه چشمم از ذوق زیادی که داشت گردتر میشد.

...پسرم؟؟ مامان تو همین چند شب پیش بود میگفتی شدم سیب سرخ... چرا زیر قول و قرارم با امیر زدم... میگفتی چرا به حسام فکر نمیکنم... چقد زود نظرت عوض شد! مامان لب گزید

...پیش اینا اسمی از امیر و حسام نیاری ها زشته... خب من تاحالا اینارو ندیده بودم شناختی ازشون نداشتم.

...تو یه روز شناختیشون؟

مامان کلافه از جاش بلند شد

...به جای اینکه از خدات باشه از خانواده ی شوهرت تعریف میکنم نشستنی با من یکی به دو میکنی؟ پاشو بریم بیرون زشته سه ساعته چپیدیم تو اتاق

دستی به لباسم کشیدم و پشت سر مامان بیرون رفتم، همه سر میز نشسته بودن و منتظر ما بودن. سلامی دادم و خواستم کنار مامان بشینم که افاق جون سریع از کنار ارمان بلند شد و گفت:

__بیا اینجا بشین دخترم

به اجبار لبخند مسخره ای زدم و کنار ارمان نشستم

ارمان __خوبی؟

برای حفظ ظاهر هم که شده ممنونی زیر لب گفتم و خودمو با خوردن سالاد سرگرم کردم؛ نگاه هایی که روی ما بود و تمام حرکاتمونو زیر نظر داشتن اذیتم میکرد از همه بدتر پیچ پیچ های در گوشی مامان و افاق جون بود که کنار هم نشسته بودن و هر چنددقیقه یک بار با لبخند به ما نگاه میکردن.

افاق __ارمان جان میخواین وسایل خونه رو چیکار کنین؟ وقت خیلی کمه کاش از همین امروز خریدتونو شروع کنین

ارمان با همون خونسردی همیشگی گفت:

__خیالتون راحت؛ یک ساعت پیش با بچه ها تماس گرفتم چند نفرو بفرستن وسایل منو از خونه جمع کنن و فردا چندتا طراح بیان تا اخر هفته خونه رو با وسایل جدید بچینن.

شاهین_ والا همچی انقدر سریع اتفاق افتاد که برای هیچی برنامه ریزی نکردیم؛
میخواین تو اپارتمان خودت زندگی کنین؟ ستاره که اونجارو ندیده بیرش ببینه اگه
نپسندید فردا یه خونه بهتر براتون پیدا کنیم

ارمان دستمو گرفت و لبخند مهربونی زد؛ دلم میخواست ظرف غذامو تو صورتش
بکوبم بابت اینهمه اجباری که تو همه کارهاش بود

ارمان_ من بهترین طراح هارو برای دیزاین اون خونه فرستادم؛ مطمئنم قشنگ میشه.
دوس دارم هم خونه هم وسایلیش برای ستاره سوپرایز باشه.

برق تحسین تو نگاه همه نشست حتی تو نگاه بردیا!!

دوباره همه مشغول خوردن غذا شدن. سنگینی یه نگاه رو روی خودم حس میکردم؛
سربلند کردم و با باران چشم تو چشم شدم. اونقدر ذهنش درگیر بود با اینکه تو چشمام
زل زده بود متوجه نگاه من نشد

بعد از خوردن ناهار مهمونا رفتن و ما با یه جمع به اصطلاح خودمونی تر تو پذیرایی
برای خوردن چای دور هم نشستیم

باز هم من بودم و نگاه افاق جون که منتظر بود کنار ارمان بشینم؛ از این ادای عاشق
هارو دراوردن کلافه شده بودم

از حس پیروزی که با هربار کنار ارمان رفتن تو چشماش میدیدم.

حسین اقا و شاهین خان حسابی گرم صحبت بودن که ارمان سر تو گوش مامانش که
اونطرفش نشسته بود کرد و گفت:

باهشون حرف بزن یه صیغه محرمیت تا آخر هفته بین من و ستاره بخونن.
چشمای خودم که حسابی از تعجب گرد شده بود ولی با دیدن چشمای تقریباً بیرون زده ی افاق جون خندم گرفت

افاق برای چی؟

ارمان چی برای چی؟ خب محرم شیم راحتیم دیگه. میخوام ستاره بیاد اتاق خودم
افاق جون لب گزید و چشم غره رفت

خجالت نمیکشی؟ انقدر هولی؟ سر جمع چهار پنج روز باید صبر کنی

ارمان چه فرقی میکنه الان یا آخر هفته؟ محرم شیم راحتیم

افاق لازم نکرده راحت باشین دو روز دیگه میخواین حسرت بخورین چرا دوران
نامزدی نداشتین؛ تازه یه هفته خیلیم کمه.

ناخواسته پوزخندی رو لبم نشست که از چشم ارمان دور نموند. واقعا من قرار بود
حسرت نداشتن دوران نامزدی با ارمان رو بخورم؟

چه دل خوشی داشت افاق جون

سنگینی نگاه ارمان رو بیشتر نتونستم طاقت بیارم؛ بلند شدم و به اتاقم رفتم. خواستم
درو ببندم که کسی مانع شد و ارمان پشت سرم وارد اتاق شد

شاکی نگاهم کرد

پوزخند میزنی؟

کلافه پوفی کشیدم و چیزی نگفتم عصبی بازومو گرفت و تو صورتم خم شد
_ستاره تا اینجا خوب پیش رفتی تا آخر هم همینطور باش سعی کن همچیو خراب
نکنی

_اره من خوب پیش رفتم ولی تو داری حوصلمو سر میبری؛ کی اون برگه های
ازمایش کوفتی رو بهم میدی؟

نیشخندی زد و فشار دستش دور بازوم کم شد

_آخر هفته بلافاصله بعد از اینکه عقد نامه امضا شد اونارو بهت میدم

سری تکون دادم و خواستم عقب بکشم که دستش رو کمرم نشست و مانع شد

_مامان که راضی نشد... خودت با خانوادت حرف بزن صیغه خونده بشه

_دلیلی نمیبینم

دستش دور کمرم سفتتر شد و کنار گوشم زمزمه کرد

_اما من دلیل زیاد دارم

حالم از حرفاش از نفس هاش بهم میخورد، با نفرت سرمو عقب کشیدم و تو چشمات
زل زدم

_فقط یک هفته... فقط یک هفته بهم فرصت بده حضورتو تو زندگیم هضم کنم

بعدهش مطمئن باش خودم داوطلبانه پا تو جهنمی میزارم که داری برام تدارک میبینی

بی هیچ حرفی نگاهم میکرد؛ ته این همه خیرگی شد یه بوسه ی اروم روی گونم

ارمان_ آماده شو بریم دنبال کارای عروسی

بعد از گفتن این حرف بیرون رفت. با انزجار دستمو رو گونم کشیدم و رو تخت نشستم؛ لعنتی چطور قرار بود تحمل کنم. اخرش قراره چی بشه؟ اونقدر قراره تظاهر به خوب بودن کنم تا واقعا همچی خوب شه؟

قبل از هر چیزی برای خرید حلقه رفتیم. هنوز وارد مغازه نشده بودیم که ارمان یادش افتاد کارت اعتباریشو داخل ماشین جا گذاشته؛ قرار بر این شد ارمان تا پارکینگ بره و برگرده من همونجا منتظرش باشم. پوفی کشیدم و روی یکی از سکوهای داخل پاساژ نشستم

چنددقیقه ای از رفتن ارمان گذشته بود. پسر بچه ای بستنی به دست که تقریبا 20 بار از جلوی صورت من روی سرامیک های سفید سر خورده بود یجورایی داشت رو مخ من اسکی میکرد. هرچقدر خواستم نگاهمو به مغازه ها بدم و به پسرک بی توجه باشم نشد که نشد... بالاخره صبرم تموم شد همونطور که نشسته بودم با نزدیک شدن پسرک بی هوا پامو دراز کردم و پسر بچه چندمتر اونورتر شوت شد؛ چندلحظه همونطور که رو شکم فرود اومده بود خشکش زده بود بعد بلند شد و به طرفم برگشت؛ با دیدن بستنی له شده تو صورتش بلند زدم زیر خنده؛ به خاطر بستنی چیزی از حالت صورتش مشخص نبود ولی چشماش پر از شرارت و لجبازی بود. پسرک همونطور که خیره به چشمام بود دستشو رو صورتش کشید و بستنی رو تو مشتش جمع کرد. بی هوا بستنی تو مشتشو به طرفم پرت کرد که سریع صورتمو کنار کشیدم و بستنی از بیخ

گوشم رد شد. قبل از اینکه بتونم لبخند حرص دراری تحویل پسرک بدم با صدای داد بلندی به عقب برگشتم؛ یه مرد سبیل کلفت و شکم گنده ی قد بلند پشت سرم بود که بستنی دقیقا رو شکمش پخش شده بود. انقدر قیافه ی عصبانیش ترسناک بود که جرات خندیدن نداشتم. به طرف پسرک برگشتم تا حال و روزش رو ببینم که فاصله ای تا خیس کردن خودش نداشت؛ مرد با اون هیکل گندش از کنارم رد شدو به طرف پسرک هجوم برد ولی تا دستش به پسره برسه پسرک از پاساژ بیرون زده بود.

بعد از رفتنشون سرمو پایین انداختم و ریز ریز برای خودم خندیدن. دوباره پنج دقیقه گذشت و خبری از ارمان نشد؛ حسابی حوصلم سر رفته بود، با نشستن کسی کنارم به طرفش برگشتم که دیدم یه زن فالگیر تپل با یه لبخند کمرنگ داره نگام میکنه من هم که یه سوژه جدید برای سرگرمی پیدا کرده بودم یه لبخند دندون نما بهش زدم و همین باعث پرروتر شدنش شد. دستمو تو دستش گرفتم و با همون لهجه ی خاص همه ی فالگیرها گفت:

_عزیزم بیا فالتو بگیرم

بی هیچ حرفی فقط نگاهش کردم

نگاهی به کف دستم انداخت و گفت:

_معلومه تو زندگی سختی زیاد کشیدی ولی مطمئن باش چون خدا دوست داره به زودی همه ی مشکلاتت حل میشه؛ تا چندوقت دیگه بی هیچ مشکلی اروم زندگی میکنی

زندگی بدون مشکل؟؟؟ از اونجایی که برگشت ما به دوران بچگی و تجربه ی دوباره ی زندگی بدون مشکل غیر ممکنه پس منظور این زن فقط میتونست این باشه که به زودی میمیرم چون ما ادمها شاید فقط چند لحظه بعد از مرگ بتونیم زندگی بدون مشکل داشته باشیم اونم فقط چندلحظه چون بعدش دوباره مشکلات جدید شروع میشه!!!

زن که دید همچنان بدون واکنشی نگاهش میکنم دوباره نگاهی به کف دستم انداخت و گفت:

_مسافری تو راه داری... برای سلامتیش صدقه کنار بذار.

مسافر؟؟؟ اهان اره ارمان الان تقریبا مسافر محسوب میشد و با توجه به تاخیریش واقعا صدقه لازمه؛ زن منتظر بود صدقه سلامتی مسافرمو کف دستش بزارم وقتی دید حرکتی نکردم اینبار گفت:

_مریضی داری که فقط با دعا میتونی شفاشو از خدا بگیری.

مریض؟؟؟ اره این کودک درونم به شدت مریض بود و کرم میریخت. حق با زن فالگیر بودچون مطمئنا به کودک درون نمیشد دارو داد باید براش دعا میکردم زن بالاخره از سکوتم کلافه شد تو چشمام زل زد و گفت:

_لالی؟

اروم سرمو بالا وپایین کردم که چشماش پر از غم شد

_گری؟

دوباره سرمو بالا و پایین کردم

انقدر ناراحت بود و صورتش پر از ترحم بود که حتی فکر نکرد منم که چجوری حرفشو شنیدم و تایید کردم

همونطور که زیر لب غر میزد

_منو باش سه ساعت خودمو الاف این بدبخت کردم، این خودش بیشتر از هر مریضی نیاز به دعا داره که!!

بلند شد و رفت

چند دقیقه بعد از رفتن زن فالگیر بالاخره سروکله ی ارمان پیدا شد و تونستیم حلقه هارو بخریم؛ همه کارها تو هم گره خورده بود. باید برای خرید لباس عروس و رزرو باغ هم همین امروز میرفتیم.

تقریبا شب شده بود که برگشتیم خونه. میترا، باران، نسرين جون و آرام هم اومده بودن ولی خبری از مرد ها نبود

انگار خونه واقعا حال و هوای عروسی گرفته بود. صدای موسیقی بیش از حد زیاد بود و آرام و باران داشتن با خنده و مسخره بازی میرقصیدن. باهاشون روبوسی کردم و کنار مامان نشستم

ارمان نگاهی تو خونه چرخوند و رو به افق جون به خاطر صدای زیاد موسیقی تقریبا داد زد

_پس بقیه کوشن؟

نسرین زودتر از افاق جواب داد

_ارمان جان شما به بهونه ی عروسیت زیر سیبیلی رد کردی و شرکت نمیری بقیه که نباید بیکار بمونن

ارام صدای اهنگ رو کم کرد و نفس نفس زنان خودشو رو مبل پرت کرد

_ارمان ستاره بلند شین لباس عوض کنین بیاین که نوبت شماست

ارمان همونطور که گوشیشو از جیب شلوارش بیرون میکشید برو بابایی نثار ارام کرد

باران_ اِ ارمان بلند شو... من و ارام چندساله خودمونو خفه کردیم تا رقص تانگو یاد

بگیریم به تو و بردیا و خانوماتون یاد بدیم برای عروسیتون... بلند شو

عالی بود!!!

این عروسی مسخره فقط رقص عاشقانه ی تانگو کم داشت!!!

ارمان_بیخیال مگه یاد گرفتن رقص تانگو به همین راحتی؟ باز من دوتا حرکت بلام

چجوری میخواین به ستاره تو چند روز تانگو یاد بدین؟

حرفش با باران و ارام بود ولی نگاهش با ابروهای بالا رفته به من بود

خودشيفته داشت رقصشو به رخ من میکشید؟

درسته کلاس رقص نرفته بودم ولی قبل از ازدواجم با سینا تو اوج سر زندگی و

نوجوونی همیشه تو خونه میرقصیدم و تقریبا کمی از همه ی رقص ها بلد بودم

پوزخندی زدم و گفتم:

_رقص تو خونِ خانوم هاست... شما اگه کل زندگیتم رقصنده بوده باشی مطمئن باش باز پیش یه خانوم که حتی تا حالا اهنگ شاد هم گوش نداده کم میاری ارام و باران که حسابی از حرف های فمینیستی من خوششون اومده بود به اصرارشون ادامه دادن ارام دستمو کشید و گفت:

_بلند شو ستاره جونم... من رقص این داداشمو دیدم به رقص سرخ پوست ها دور اتیش گفته زکی حالا واسه ما کوری میخونه؛ پاشو آماده شو نشونش بدیم رقص یعنی چی.

ارمان با خنده به طرف اتاقش رفت و من هم با دخترها به اتاقم رفتیم ارام_ خوب اتاق منو تصاحب کردیا!!

باران با مسخرگی لب گزید

باران_ نگو بابا، اینا الان دنبال بهونه هستن که تو یه اتاق باشن. الان حرفتو چماق میکنه میکوبه تو سرمون بعد میره اتاق ارمان موندگار میشه ارام با خنده دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

_یده مگه؟ زودتر عمه میشم... اصلا ستاره من میخوام تا اخر هفته بیام خونه بابام بمونم پاشو بساطتو جمع کن

همون موقع که با آلن و آلیس طی یک توفیق اجباری با این خانواده یه سفر شمال نصیبم شده بود به اخلاق و شوخی های آرام و باران هم عادت کرده بودم برای همین لبخندی زدمو گفتم:

_ شرمنده عزیزم شما دیگه تو این خونه مهمون حساب میشی میتونی بری اتاق مهمون پیش مامانم اینا بمونی

با بگو و بخند و مسخره بازی هاشون لباس عوض کردم. آرام که از بابت من خیالش راحت شد رفت سراغ ارمان

من و باران هم با انتخاب کفش سرگرم شدیم

باران_ به نظر من که یه کفش بدون پاشنه انتخاب کن... بعد هر روز یکم پاشنه دار بپوش تا اخر بتونی با پاشنه 10 سانتی برقصی

چشمکی بهش زدم و صندل پاشنه 10 سانتیمو برداشتم

_ نترس اونقدر هم تازه کار نیستم

باران لبخندی زد و به حالت زمزمه اسمو صدا کرد

_ ستاره جون

_ جونم؟

_ چرا ارمان؟

با تعجب نگاهش کردم

—چی؟

—چرا ارمانو انتخاب کردی؟ من... یعنی هممون تورو کنار بردیا تصور میکردیم نه ارمان، چی شد یهو؟

لبخندی به لحن غمگینش زدم

—عزیزم چیزی بین من و بردیا نبود؛ فکر کنم همه دچار سوتفاهم شده بودین

—خب بین تو و ارمان هم چیزی نبود اما بردیا بدون اینکه مستقیم حرفی بزنه به هممون نشون داد که دوستت داره. دعواش با عمو شایان...

—بیخیال باران... خودت میگی بردیا حرفی نزده بود. مطمئنم شما هم اشتباه برداشت کردین. دعوی بردیا و اقا شایان هم یه جور کل کل و لجبازی بچگونه بود از سر دوست داشتن من نبود.

—من داداشمو میشناسم میدونم اشتباه نکردم. وقتی رفتی فرانسه بردیا...

با صدای آرام که صدامون میکرد حرف باران نصفه موند. خودم هم علاقه ای به شنیدن ادامه ی حرفش نداشتم.

تحمل خود ارمان هم برای من سخت بود بردیا و شایان رو کجای دلم باید میزاشتم؟ باهم بیرون رفتیم. ارمان حاضر و آماده رو مبل نشسته بود و خیره نگاهم میکرد

آرام اهنگ رو پلی کرد

قرار شد اول خودشون برقصن و بعد من و ارمان

رقصشون عالی بود کاملا مشخص بود طبق گفته ی خودشون چندسال وقت گذاشتن برای یاد گرفتنش

اهنگ تموم شد و به طرف ما برگشتن. ارمان سری با تاسف براشون تکون داد

_اه اه فکرشم نمیکردم از رقص تانگوی دوتا دختر انقدر بدم بیاد

همه زدن زیر خنده، واقعا تانگو رقصیدن دوتا دختر اصلا جلوه ی جالبی نداشت

ارمان بلند شد و دستشو به طرفم دراز کرد. نیشخندی به اعتماد به نفسش زد و بلند شدم

ارام با ذوق اهنگ رو پلی کرد

دستم تو دست ارمان بود و دست اون کمی بالاتر از کمرم. معلوم بود به اندازه ی کافی از این رقص شناخت داره

با اهنگِ ملایم و بسیار زیبا شروع به حرکت کردیم

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

میدونم نمیتونی درکم کنی

ولی اینو یادت نره عشق من

میمیرم اگه روزی ترکم کنی

چرخی زد و از پشت تو بغلش رفتم..... نفس گرمش به گوشم خورد

ارمان_ نه کم کم داره از این رقص خوشم میاد

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمیخوام کسی سد راهم بشه

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد

جز تو کسی تکیه گاهم بشه

رو به روش بودم، اروم و با ناز پای راستمو دور پای راستش پیچیدم

_معلومه حسابی تو این رقص تجربه داری

منم که میمیرم برای چشات

منم که میمیرم واسه خنده هات

میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم

کمک کن بتونم بمونم باهات

دستم روی شونش نشست و صورتم مماس با صورتش شد

ارمان_اره تجربه که زیاد داشتم ولی پارتنر به این زیبایی تا حالا نداشتم

پاشنه ی کفشم که محکم روی پاش نشست اخ ریزی کنار گوشم گفت و پنجه هاش

تو پهلوام فرو رفت؛ نیشخندی بهش زدم و ازش جدا شدم

بعد از اومدن بقیه شام با بحث راجب کار های شرکت و کارخونه خورده شد. با همه ی

خونگرم بودن این خانواده میتونستم حس غریبی و کلافگی رو به خوبی از چهره ی

حسین اقا بخونم. مطمئنا براش سخت بود برای دختر همسرش یک هفته از کار و زندگی بزنه

صبح با صدای پیامک گوشیم از خواب بیدار شدم

بعد از سه روز جواب ندادن به تماس های امیر حالا ازش یه اس ام اس داشتم (میدونم تهرانی و تو خونه ی پرهام ها... نیم ساعت دیگه تو پارک دوتا کوچه بالاتر از خونشون منتظرتم... باید حرف بزیم ستاره)

ولی من این حرف زدن رو نمیخواستم. بایدی که تو جمله اش بود کاملا منطقی بود؛ بعد از این همه سال شنایی

بعد از قول و قراری که باهم گذاشته بودیم، بعد از دویدن های بی وقفش تو دادگاه برای گرفتن طلاقم حقش بود ازم توضیح بخواد ولی من از این توضیح دادن میترسیدم.

میترسیدم باز هم اون با حرف های وکیل واران و منطقی و حق به جانبش کاری کنه که این حرف نگفته گفته بشه و ازش کمک بخوام، کمکی که بیشتر از همه به ضرر نگار تموم میشد

با همه ی این ترس ها وقتی به خودم اومدم که تو پارک دو تا کوچه بالاتر از خونه ی شاهین پرهام داشتم قدم به قدم به امیر نزدیک میشدم

قبل از اینکه بهش برسم خودش با قدم های بلند به طرفم اومد

_میشه بپرسم تو خونه ی اونا دقیقا چه غلطی داری میکنی ستاره؟

_درست صحبت کن

صداش کمی بالا رفت

_درست صحبت کنم؟ سه روزه یک ریز دارم به اون گوشی لعنتیت زنگ میزنم چرا

جواب نمیدی؟ این کارا چه معنی میده ستاره؟

نگاهم رو توی پارک خلوت چرخوندم

نمیخواستم نگاهش کنم، تحمل نگاه کردن به چشم های مهربونش که الان از

عصبانیت سرخ شده بود رو نداشتم

ولی ذهنم پر از اسم نگار بود

_امیر من اونشب حرف اخرو بهت زدم؛ اخر این هفته عروسیه... منکر این نمیشم

بودنت تو زندگی همیشه باعث آرامشم بوده ولی من میخوام از ادمهایی که به گذشتم

مربوط میشن فاصله بگیرم من یه زندگی جدید و بدون دغدغه میخوام.

بازومو تو چنگش گرفت و مجبورم کرد تو صورت عصبیش زل بزنم، پوزخندی زد

_پس تنوع طلب شدی؟

با اخم های درهم نگاهش کردم... خواستم خودمو عقب بکشم که مانع شد با لحنی که

سعی میکرد اروم باشه لب زد

_لعنت به من... لعنت به اون شرکتی که به خاطرش مجبور شدم اونروز تنهات بزارم؛ اگه میدونستم چندساعت بعد از ساعت های خوبی که کنار هم داشتیم قراره از این رو به اون رو بشی یه برید به جهنم نثار منشی شرکت میکردم و برنمیگشتم تهران. ولی ستاره ای که من میشناختم کسی بود که دو سال خودش رو اسیر سینایی کرد که ولش کرده بود، خیانت کرده بود، ستاره ای که میشناختم ادم ها انقدر زود دلشو نمیزدن!

کم کم داشت به ورژن وکیل بودنش و حرف های تاثیر گزارش میرسید؛ نباید بیشتر از این بهش فرصت میدادم؛ نباید وا میدادم

_امیر من اونشب هم بهت گفتم من و ارمان به خاطر یسری مشکلات مجبور شدیم از هم جدا باشیم و حالا اون مشکلات حل شده. بابت لطفی که همیشه در حقم داشتی ازت ممنونم ولی این اجازه رو بهت نمیدم تو تصمیم مهمه زندگیم دخالت کنی. ناباور اسممو صدا زد و من ازش دور شدم. پشت بهش قطر های اشک ریخته رو صورتم رو پاک کردم؛ من که انقدر زود دارم از پا درمیام چطور قراره یک عمر این زندگی رو تحمل کنم؟؟

یک عمر!!!!!!؟؟؟

چند نفر از زن های اطرافم یک عمر دارن با مردی که دوشش نداشتن و عشقشون نبوده زندگی میکنند؟ تو جامعه ای که ما زندگی میکنیم مطمئنا تعدادشون کم نیست. زن باید صبور باشه، زن باید تحمل داشته باشه، یعنی من هم باید زندگیمو بر پایه ی این شعار های بی پایه پی ریزی کنم؟

اصلا از زندگی قبلیم که مثلا با عشق شروع شد چه خیری دیده بودم که میترسم از زندگی اجباری نبینم؛ بدرک که یه مدت هم میشم عروسک خیمه شب بازی ارمان!!
وقتی به خونه رسیدم اعصابم بهم ریخته بود و یجواری همه متوجه این پریشونی شدن.

دلخونه ی تنهایی های خودم رو میخواست، خونم قبل از اومدن نگار، قبل از پا گذاشتن به شرکت پرهام، مسخره اس اما امروز حتی دلخونه برای نگاه های مزخرف اشکان هم تنگ بود!!!

به ارمان که شاکی ازم میپرسید کجا بودم جوابی ندادم و به طرف اتاقم رفتم. پشت سرم اومد و درو پشت سرش بست
چشم هامو بستم و چندتا نفس عمیق کشدم
_یا توام ستاره میگم کجا بودی؟

با پوزخندی که از لحن طلبکارش رو لبم نشست به طرفش برگشتم
_نکنه باید برای رفت و امدم ازت اجازه بگیرم؟ یا برات توضیح بدم؟

چشمش باریک شدن و عمیقتر نگاهم کرد
_چته تو؟

عصبی دستی رو هوا تکون دادم

_اه برو بیرون ارمان حوصلتو اصلا ندارم... اصلا تو چرا سرکار نمیری؟... برو بیرون

لبخند کجی رو لبش نشست

_من تا نفهمم تو چت شده خودم که هیچ تو هم حق نداری پاتو از این اتاق بیرون
بذاری

به طرف در رفتم

_برو بابا... تو قراره واسه من حق تعیین کنی؟

قبل از رسیدن دستم به در خودشو بهم رسوند و پشتمو به در کوبید. خودش مقابلم
ایستاد

کم کم داشت خونسردی همیشگیش کنار میرفت و اثار عصبانیت رو صورتش پیدا
میشد

_رفته بودی دیدن امیر؟ بالاخره میس کال هاش کار خودشونو کردن؟

اخمی کردم

_گوشی منو چک میکنی؟

_نیازی به چک کردن نیست؛ انقدر زنگ میخوره که توجه همه رو جلب کرده

نفسمو با صدا بیرون دادم

_اره رفتم دیدنش... اما نترس رفتم و باهاش اتمام حجت کردم و برگشتم؛ بهش گفتم

تو زندگیم نباشه

کمی نزدیکتر شد و من عملا تو در فرو رفتم

_اخی حتما دل عاشق دل خستت خیلی شکست که انقدر عصبی هستی، گریه هم کرد برات؟

دستم رو سینش گذاشتم و سعی کردم به عقب هولش بدم که نتیجه عکس داشت و نزدیکتر شد

حس خوبی به نگاه خیره اش نداشتم، اروم لب زدم

_برو عقب

لبخند کجی رو لبش نشست

_اگه نرم؟ میخوای جیغ بزنی؟

دستش زیر چونم نشست و لب هاش رو لب هام

عصبی تر از قبل با شدت بیشتری هولش دادم که یک قدم عقب رفت

با نفرت چندبار دستمو رو لبم کشیدم و با انزجار نگاهش کردم

_حالم ازت بهم میخوره

برعکس انتظارم عصبی نشد و لبخندی زد

_عادت میکنی، به من و این بوسه ها عادت میکنی ستاره!!!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

بوسه ای که قلب ادمو لمس نکنه فقط دهنشو کثیف میکنه!!! ازت متنفرم ارمان، اگه دارم تحملت میکنم، اگه دارم تظاهر به خوب بودن میکنم واسه اینکه که نمیخوام با همه ی عوضی بودندت غرورت پیش خانوادت بشکنه؛ سعی کن هوا برت نداره. بهت گفتم تا اخر هفته بهم فرصت بده پس تا اخر هفته دور و برم نباش.

نفس عمیقی کشید، سری تکون داد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

کل اونروز ارمان بهم بی توجه بود و ازم دوری میکرد؛ انقدر این رفتارش تو چشم بود که چندباری مامان و افاق جون ازم پرسیدن چیزی شده؟ سعی میکردم فقط جواب سربالا بهشون بدم حتی اونروز درکمال تعجب دو روز مونده به عروسی ارمان رفت شرکت.

شب همگی خونه ی شاهرخ دعوت بودیم

ارمان با بقیه خوب بود، با بردیا کلی سربه سر ارام و باران گذاشتن. بی توجهیش به من اونم تو یه همچین جمعی که شایان هم بود به شدت ازار دهنده بود. نگاه سنگین همه رو روی خودم حس میکردم؛ هر بار سعی میکردم با حرفی یا حرکتی خودمو به ارمان نزدیک کنم و اون هر بار با ابروهای بالا رفته جواب های کوتاه بهم میداد و یجورایی از سر بازم میکرد؛ خودم کردم که لعنت بر خودم باد شده بود حال و روز من!!!

بعد از شام دیگه طاقت اون جمع مزخرف رو نداشتم. وقتی کسی حواسش نبود بلند شدم و به حیاط رفتم

همون دم در روی اولین پله نشستیم؛ حیاط یا بهتر بگم باغشون خیلی زیبا بود. اگه شب نبود و از تاریکی نمیترسیدم حتما کل حیاط رو زیرو رو میکردم با نشستن کسی کنارم سرمو چرخوندم که بردیارو دیدم

بردیایی که این روزها رفتارش واقعا برام عجیب بود. انتظار نداشتم با ارمان هم مثل شایان درگیر بشه ولی این همه بیخیالیش برام عجیب بود. با ابروهای بالا رفته به نیم رخش نگاه میکردم. بی توجه به من سیگاری روشن کرد و پک عمیقی زد. نگاهمو ازش گرفتم و به اسمون دوختم.

هشت سال پیش بود؛ من بیست و یک سالم بود و ارمان بیست سالش. اوج جوونی و خوش گذرونیمون بود یا بهتره بگم خراب کاریمون؛ شاید تو کل بیست و چهار ساعت روز سر جمع 2 ساعت هم از هم جدا نبودیم به قول مامان من موش بودم و ارمان جارو

متعجب از شروع ناگهانی حرف هاش نگاهش کردم. اونم داشت به اسمون نگاه میکرد. نگاهمو ازش گرفتم و اون ادامه داد

یه شب مثل خیلی از شبای اون موقعها میخواستیم بریم بیرون، خونه ی یکی از دوستانمون که تنها بود دعوت بودیم. اونشب فقط سه نفر بودیم، من و ارمان و همون دوستانمون پارسا.

نفس های عمیقی که میکشید نشون میداد حرف زدن زیاد براش اسون نیست؛ خیلی کنجکاو بودم بدونم ته این قصه به چی میخواد برسه

شبهِ خوبی بود. پارسا از قبل هم‌چیو آماده کرده بود؛ چندتا فیلم، مشروب، کلی خوراکی... نزدیک های صبح بود، اونقدر خورده بودم که رو پای خودم بند نبودم... خیلی موقع ها زیاده روی میکردم؛ پارسا هم کمی مست بود ولی نه به اندازه ی من. تو حال خودمون نبودیم. مثل احمقا نشسته بودیم و فیلم هارو نقد میکردیم و هر هر میخندیدیم. کله امون داغ بود حتی حرف زدنمون دست خودمون نبود؛ آخر یکی از فیلم ها بود که با پارسا بحث شد. اونقدر بحث مزخرفی بود که چیزی از حرف هامون یادم نیست. فقط یادمه این بحث و کل کل تا جایی ادامه پیدا کرد که من شروع کردم به پارسا بدو بیراه گفتن. اون از من هوشیارتر بود بلند شد و بهم حمله کرد؛ اونقدر از من هوشیارتر بود که سیلی محکمش تقریبا پرتم کرد رو زمین، خشمم و نمیتونستم کنترل کنم اختیار کار هامو نداشتم... بلند شدم و هولش دادم...

نفس عمیقی کشید... صداش میلرزید. همزمان با سر من سر اونم هم چرخید و با چشم های سیاهش تو چشمام زل زد

باورت میشه ستاره؟ من فقط هولش دادم... فقط هولش دادم و سر اون خورد کنار پله ی اشپزخونه و مرد...

چشمام از تعجب چهار تا شده بود و چشم های اون از نم اشک برق میزد

رو ازم گرفت و با روشن کردن یه سیگار دیگه و پک عمیقی کمی خودشو اروم کرد

از حرف هاش خیلی شوکه بودم؛ نمیدونستم چی بگم. از طرفی هم زیادی کنجکاو شده بودم

ولی خب نمیخواستم مجبورش کنم چیزی که گفتنش انقدر براش سخته رو ادامه بده
بعد از چند دقیقه سکوت دوباره خودش به حرف اومد

_پارسا مرد... مسته مست بودم ولی چنان شوکی بهم وارد شد که خشکم زده بود؛
اولش کلی تکونش دادم و بهش گفتم مسخره بازی درنیاور از اونطرف هم ارمان داشت
بال بال میزدو پارسارو صدا میزد، اخر صدا زدن هاش شد دستی که محکم تو سر
خودش کوبید؛ من مست بودم کشتن پارسا فقط برام زندان داشت نه قصاص اما مثل
سگ ترسیده بودم، اونقدر تو سر خودم کوبیدم گریه کردم که ارمان تاب نیاورد؛ ارمانی
که حتی یه درصد هم الکل تو خونش نبود قتل عمد رو گردن گرفت!!
با بهت نگاهش کردم

سرش پایین بود و ته سیگار هارو روی پله له میکرد
دستی به صورتش کشید

_دو سال رفت زندان، دو سال از بهترین روز های زندگیش پای بی عرضگی من
حروم شد؛ هممون نابود شدیم. زن عمو و ارام بیشتر از همه. حکم قصاصش اومد و
منه بی صفت باز دهن باز نکردم؛ دوسال پیش چشمای خودم زن عمو هرروز رفت و به
پای خانواده ی پارسا افتاد ولی حرف اونا فقط یک کلمه بود... قصاص... میگفتن پارسا
مست بوده ولی ارمان هوشیار... برعکس من که خودمو با الکل خفه کرده بودم ارمان
اونشب حتی لب به مشروب نزده بود؛ میگفتن قتل عمد بوده و باید قصاص شه، بعد از
دوسال التماس یه روز قبل از اجرای حکم بود که بالاخره رضایت دادن؛ برگشتن ارمان

دوباره نفس شد برای هممون... وقتی برگشت با همه ی غم هاش بابت اون دوسال با من همون ارمان قبل بود

دوباره نگاهش تو نگاهم نشست... دیگه خبری از بغض و برق اشک نبود

از همون بچگی هر اسباب بازی که براش میخریدن اولش میداد به من حسابی که از بازی کردن باهاش سیر میشدم میدادم به خودش؛ یه سال از من کوچیکتره ولی ده سال از من مرد تره، تو دانشگاه درسش خیلی بهتر از من بود و من با تقلب هایی که ارمان بهم میرسوند اصلا نیازی به درس خوندن نداشتم. فقط به خاطر اینکه هوامو داشته باشه یه سال صبر کردم و بعد کنکور دادم تا باهم بریم دانشگاه؛ تو هر زمینه ای از من بهتر بود ولی به اندازه ای خودشو وقف من میکرد که هیچوقت به داداش یه سال از خودم کوچیکترم حسودی نکنم. اونشب بعد از دعوا با شایان، از حرف های شایان بود که فهمیدم که ارمان داره یه کارهایی میکنه؛ فهمیدم دلش پیش کسی گیره که دل من گیرشه، اولش گفتم بیخیال اونقدر پاش میمونم که ارمان مثل همیشه کنار بکشه... ولی نشد. اومدم پیشت بهت گفتم همچیو درست میکنم ولی نشد؛ نتونستم.

دو روز قبل از اینکه بری فرانسه من رفتم شمال و تا یه ماه برنگشتم... همه گذاشتن پای اینکه رفتنت داغونم کرده. ولی من رفته بودم تا به خودم حالی کنم اینبار نوبت منه کنار بکشم. ستاره... ارمان اونقدر دوستت داره که با همه ی مردیش نامردی کرد در حق نگار، اونقدر دوستت داره که با همه ی مردیش نامردی کرد و من و شایان رو به جون هم انداخت، نمیدونم ماجرای بینتون و این ازدواج یهویی چیه ولی از رفتار امشبون فهمیدم یچیزی سرجاش نیست؛ ستاره باهاش بساز. حالا که انقدر داره به

خاطرت می‌جنگه بذار کنارت اروم بگیره... یه جا خوندم هیچ زنی تو دنیا پیدا نمیشه که یکباره عاشق بشه. زن ها اروم اروم تو یه مرد جوونه میزنن. اما امان از روزی که زنی تو وجود مردش ریشه بزنه. این جور عشق یک زن رو هیچ تبری نمیتونه از پا دربیاره. فرقی نمیکنه تبر زمانه باشه یا تبر مرگ؛ مطمئنم ارمان اونقدر جاشو تو زندگیت محکم میکنه که عشقتش تو کل وجودت ریشه بزنه

بعد از تموم شدن حرف هاش بلند شدو رفت، هضم حرف هاش برام غیر ممکن بود تمام چیزهایی که گفته بود کاملا برعکس تصور و ذهنیت من از ارمان بود... همیشه این از خودگذشتگی ها و این جلوتر بودن هارو تو شخصیت بردیا تصور میکردم نه ارمان

با صدای باز شدن در به عقب برگشتم. ارمان با اخم کمرنگی تکیه به چهارچوب در نگاهم میکرد

بلند شو بیا اماده شو میخوایم بریم

چند لحظه فقط گیج و منگ نگاهش کردم و باز ابروهاش بالا پرید

انگار امروز تیک گرفته بود؛ ارمان از اون روز تا روز عروسی همچنان سر سنگین بود باهام

واما روز عروسی...

مراسم تو یه باغ بزرگ باشکوه تر از چیزی که تصور میکردم برگزار شد؛ نگار و میلاد به بهونه ی سفر مشهد تو مراسم شرکت نکردن و من قبل از بله گفتن سر سفره ی

عقد اون برگه های آزمایش کذایی رو از ارمان گرفتم و همه با تصور اینکه اون کاغذ ها سند ملکی یا قول نامه ای چیزی هست در کنار پوزخند من جیغ و هورا کشیدن؛ همچی خوب بود و شاید جالبترین قسمت عروسی کل کل رقصی بود که دخترا و پسرای جوون به پا کرده بودن؛ رقص عربی و ایرانی و هیپاپ دخترها در مقابل رقص بابا کرم و شافل و تکنوی پسرها... حسن ختام این کل کل و عروسی هم شد رقص تانگوی من و ارمان

آخر شب بعد از خداحافظی با همه به طرف شمال حرکت کردیم

وسط های مسیر بودیم که شیشه ی مشروبی که از مراسم کش رفته بودم رو از کیفم بیرون کشیدم؛ ارمان همونطور که نگاهش به جاده بود چندبار سرشو چرخوند و مبهوت به من و شیشه ی تو دستم نگاه کرد

شیشه رو باز کردم یه قلوپ خوردم؛ از تلخیش صورتم جمع شد. اولین بار بود زیر قول و قرارم با خدا میزدم. امشب زندگی من زیرو رو میشد چطور میتونستم پای قول و قرارم باشم

قلوپ بعدی رو خوردم و دسته گلم رو از شیشه به جاده سپردم

قلوپ بعدی رو خوردم و من امشب نمیخواستم با داشتن یه رابطه ی اجباری حس کسی رو داشته باشم که بهش تجاوز میشه

ارمانی که حتی برای یک هفته صیغه ی محرمیت میخواست مطمئنا امشب منو به چشم یه هم خونه نمیدید

قلوپ بعدی رو خوردم تا اسون تر شه کنار اومدن با این سرنوشت و ارمانی که امشب لب به مشروب زده، به قول خودش میخواست تک تک لحظه ها تو ذهنش ثبت شه نه اینکه صبح همچی از یادش رفته باشه

نوشیدم و طبق قولی که به ارمان داده بودم داوطلبانه پا گذاشتم تو یه زندگی جهنمی...

دو سال بعد.....

نگاهی به تابلوی سر در کلینیک انداختم (دکتر مینا حدادی متخصص نازایی) عمدا دیر اومده بودم که بیرون از وقت اداری برم پیش دکتر و آخرین بیمار باشم وارد کلینیک شدم؛ به جز کمی تغییرات جزئی فرقی با چندسال پیش نکرده بود. محال بود این کلینیک نفرت انگیز رو فراموش کنم. بعد از رفتن آخرین بیمار به طرف منشی رفتم

_سلام... پاک دل هستم امروز صبح ازتون وقت گرفتم

منشی لبخندی زد اشاره ای به در اتاق دکتر کرد

_بله عزیزم بفرمایید

داخل رفتم و بعد از سلام کوتاهی نشستیم. دکتر به صندلیش تکیه داد و منتظر نگاهم

کرد تا مشکلمو بگم

زبونی به لب های خشکم کشیدم

برای سقط جنین اومدم

دکتر جا خورد و اخم ظریفی کرد

عزیزم اگه قبل از اومدن تابلوی مطب رو میخوندی متوجه میشدی من وظیفم اینه

کمک کنم تا خانوم ها مشککشون رو حل کنن و باردار بشن نه اینکه بچشونو بکشن؛

حالا چرا سقط؟ جنینت مشکل داره؟

اره کل بودنش مشکله

کمی بهش نزدیک شدم و برگه های آزمایش نگار رو روی میز گذاشتم

من نه مامورم نه از طرف وزارت بهداشت اومدم؛ قبلا هم برای دوستم پشتون اومده

بودم

انگار خیالش کمی راحت شده بود

نگاهی به من انداخت و بعد با دقت به برگه ها نگاه کرد

سرشو بلند کرد و چشم غره ای بهم رفت

این دست شما چیکار میکنه؟ گرفتین دستتون دوره افتادین میخواین برای ما دردرس

درست کنین؟

جوابی ندادم... برگه هارو داخل کثو گذاشت و به دری که داخل اتاقش بود اشاره کرد

__ برو آماده شو الان میام

با قدم های مطمئن و محکم به طرف در رفتم

شکی نداستم، من این بچه رو نمیخواستم، من پایبند شدن به این زندگی لعنتی رو نمیخواستم

قبل از رفتن به اون اتاق با کوبیده شدن در اتاق به دیوار هینی کشیدم و به عقب برگشتم؛ حیرت زده به ارمان نگاه کردم که تو چهار چوب در ایستاده بود و نفس نفس میزد. اونقدر عصبی بود و ترسناک شده بود که ناخواسته قدمی به عقب رفتم... چشم های به خون نشستشو ثانیه ای هم از روی من برنمیداشت و حرفی که دکتر زد شد جرقه برای انفجار این انبار باروت

__ چه خبرته اقا؟

__ خفه شو

فریادش به قدری بلند بود که باز ناخواسته قدمی به عقب رفتم؛ دکتر هم برای حفظ امنیت بیشتر به منشیش نزدیکتر شد

ارمان با قدم های بلند خودشو بهم رسوند و دستمو کشید... اونقدر ازش ترسیده بودم که بی هیچ حرفی دنبالش کشیده میشدم

اولین بار بود تا این حد عصبی می دیدمش. شنیده بودم ادم های صبور و خونسرد
عصبانیت وحشتناکی دارن ولی دیدن ارمان تو این حال غیر قابل باور بود برام؛ پرتم
کرد داخل ماشین و درو بهم کوبید

با آخرین سرعت داشت رانندگی میکرد

از فشار دستش دور فرمون مشخص بود چقدر سعی در اروم نگه داشتن خودش داره
ارمان من...

پشت دستش که با ضرب رو دهنم نشست خفه خون گرفتم

اینم یکی دیگه از اتفاق هایی بود که تو این چنددقیقه منو تا حد مرگ شوکه کرده بود
فریاد عصبیش داخل ماشین پیچید

_تو چی لعنتی؟ رفته بودی تو اون خراب شده چه غلطی کنی ستاره؟ تقصیر خودمه...
تقصیر منه احمقه که راه و چاه نشونت دادم و گرنه تورو چه به پیدا کردن کلینیک برای
سقط غیر قانونی

لبی که از درد ذوق ذوق میکرد رو گزیدم

ارمان_اره تقصیر خوده بی عرضه که تو این دوسال انقدر بهت بال و پر دادم که فکر
کردی میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی... ولی این بار کور خوندی ستاره... خدا به
دادت رسید قبل از اینکه کار از کار بگذره رسیدم؛ نابودت میکنم ستاره... میخوای بچه
منو بکشی؟ اره؟

از صدایش که هر لحظه بلندتر هم میشد صبرم تموم شد و من هم صدا بلند کردم
_اره میخواستم بکشمش... بمونه که چی بشه؟ بشه اهرم فشارم برای ادامه ی این
زندگی کوفتی؟

_خفه شو... خفه شو تا همین الان خودم و خودتو به اتیش نکشیدم.... اهرم فشار برای
چی احمق؟ تو تا اخر عمرت هم بچه دار نشی بیخ ریش خودم میمونی
به خونه رسیدیم همچنان عصبی بود؛ به اتاق رفت من هم پشت سرش
ساکي از زیر تخت بیرون کشید و به طرفم پرت کرد

_جمع کن لباساتو... تا به دنیا اومدنش میمونی خونه ی مامانم؛ باید بگم دکتر بهت
استراحت مطلق داده

با چشم های گرد شده نگاهش کردم، سعی کردم تا کمی ارومتر رفتار کنم تا نرم تر
شه

_چی میگی ارمان؟ این بچه تازه 6 هفته اشه. من هشت ماه چطور بمونم خونه ی
مامانت؟

همونطور که لباس هامو از کمد بیرون میریخت پوزخندی زد... صدایش به خاطر فریاد
هایی که کشیده بود خش دار شده بود

_خونه ی مامانم که خیلی خوبه لازم باشه زندانیت میکنم

_ چرا فکر میکنی اگه خونه ی مامانت باشم نمیتونم کاری کنم؟ فکر کردی اونا چهار چشمی منو میان؟

با یه قدم بلند خودشو بهم رسوند... دستش زیر چونم نشست و تو صورتم خم شد از بین دندون های قفل شدش غرید

_ ستاره چوب خت زیادی پر شده صبر منم تموم شده... از این لحظه به بعد کافیه بفهمم بدون اجازه ی من نفس کشیدی تا از هستی ساقط کنم... تا مرگو برات کنم ارزو... نشونت بدم سقط کردن بچه ی من یعنی چی به ضرب ولم کرد و به طرف در رفت

_ جمع کن تا پیام

با صدای کوبیده شدن در که خبر از رفتنش میداد پوفی کشیدم و کلافه رو تخت نشستم.... اصلا از کجا فهمیدم باردارم؟ هووووف احمق که نیست نمیفهمید جای تعجب داشت

چندساعتی بود که ارمان رفته بود و برنگشته بود

هوا تاریک شده بود و من حتی نای اینو نداشتم از رو تخت بلند شم برای روشن کردن چراغ ها.... دلشوره ی عجیبی داشتم. نگاهی به ساکی که جمعش کرده بودم انداختم.... این ارمانی که امروز دیدم انقدر جدیت داشت که نشه رو حرفش حرف زد

از طرفی هم ضعف شدید داشتم ولی چون میدونستم بیشترین دلیل این ضعف و گرسنگی جنین تو رحممه نمیخواستم چیزی بخورم... به خودم به زندگی به یه جنین 6 هفته ای لج کرده بودم

با صدای زنگ در با کرختی از جام بلند شدم همینطور که غر میزدم ارمان چرا کلیداشو جا گذاشته، دستمو به کلید برق رسوندم و هالوژن ها روشن شدن... هه چه فضای رمانتیکی

اینبار با کوبیده شدن در سرعت بیشتری به قدم هام دادم و به طرف در رفتم با باز کردن در و دیدن نگار با چشم های گریون خون تو رگ هام یخ بست؛ تو این دوسال فقط دو بار دیده بودمش حالا با این حال پشت در خونه ی من اونم دقیقا روزی که ارمان تا حد مرگ عصبانی شده بود چه معنی داشت؟ حس میکردم دارم از پا درمیام حتی نمیخواستم به اتفاقی که افتاده فکر کنم، سرگیجه هم حالا به حالت های مزخرف دیگه ی امروزم اضافه شده بود

تمام توانمو جمع کردم و فقط تونستم با گیجی اسمشو صدا کنم همین صدا کردن اسمش شد انگیزه براش که قدمی به سمتم برداشت و خودشو تو بغلم پرت کرد و هق زد

بیچاره شدم ستاره... زندگیم نابود شد ستاره...

هق زد و شکستم

هق زد و تمام این دوسال مثل فیلم از جلوی چشمام رد شد

هق زد و نفرتم از ارمان بیشتر شد

هق زد و نفرتم به جنین 6 هفته ای بابت اهرم فشار بودنش بیشتر شد

هق زدو از نابودیش گفتم و نابود شدم

هق زد و هق زدم

نمیدونم چند دقیقه یا چندساعت بود که وسط خونه همدیگه رو بغل کرده نشسته

بودیم. حرفی برای گفتن نداشتیم

با صدای بسته شدن در نگاهم به ارمان افتاد که اومد داخل و با تعجب به من و نگار

آوار شده وسط خونه نگاه کرد؛ دیگه خبری از عصبانیت صبحش نبود. زهرش رو

ریخته بود معلومه اروم شده

نگار کمی خودش رو جمع کرد و با صدای اروم سلام کرد

از کارش عصبی شدم و بلند زدم زیر خنده

_سلام میکنی؟ اره نگار؟ به این حیوون سلام میکنی احمق؟

به طرف ارمان که همچنان متعجب خشکش زده بود هجوم بردم و محکم با کف

دستم کوبیدم تخت سینه اش

ضربه ای که زدم به قدری محکم بود که یه قدم عقب رفت

_بالاخره کار خودتو کردی بی وجدان؟ بالاخره زهرتو ریختی؟ چرا؟ چرا لعنتی؟ مگه

دوسال تحملت نکردم؟ بعد از دوسال به خاطر این...

مشتمو محکم به شکم کوبیدم و فریاد زدم

به خاطر این بچه ی کوفتی همچیو خراب کردی؟

قبل از اینکه مشت دومم رو شکم بشینه به خودش اومد و دستمو محکم تو دستش گرفت

از ته دل جیغ زدم

ولم کن عوضی دستتو به من نزن

تلاشم برای خلاصی از دستش بی فایده بود

با فریادی بلند اسممو صدا زد

بالاخره دل ضعفه و سرگیجه کار خودشونو کردن و قبل از اینکه بیوفتم دست ارمان دور کمرم حلقه شد؛ منو به طرف مبل برد. عصبی زیر لب چیزهایی میگفت که متوجه نمیشدم؛ با عجله به طرف اشپزخونه رفت. چندلحظه بعد با دو تا لیوان اب قند برگشت یکیشو جلوی نگار روی میز گذاشت و گفت:

بخور و اگه زحمتی برات نیست تعریف کن چی شده که ستاره تو این حاله

جلو پام زانو زدو لیوان رو به لبم نزدیک کرد. بی هیچ حرفی کمی از اب قند رو خوردم و منتظر به نگار نگاه کردم که دوباره صدای گریه اش بلند شده بود

ارمان کلافه پوفی کشید و بلند شد

_نگار من به اندازه ی کافی امروز کشیدم تو دیگه بیشترش نکن؛ بخور بگو چی شده بعد گریه هاتو بکن

نگار با دست های لرزانش لیوان رو برداشت

صدای بغض دارش به گوشمون رسید

_سه ماه پیش فهمیدیم حامله ام، امروز با میلاد رفته بودیم پیش دکتر تا از حال بچه با خبر شیم... دکتر هم از همجا بی خبر پیش میلاد گفت چون قبلا سقط جنین داشتیم باید سر این بچه استراحت مطلق داشته باشم؛ میلاد تو مطب قیامت به پا کرد. اگه از دستش فرار نمیکردم زنده نمی موندم

دوباره صدای گریه اش بلند شد

ناباور و بهت زده بلند شدم و به طرفش رفتم، دستشو تو دستم گرفتم و لب زدم

_یعنی چی نگار؟ یعنی میلاد اتفاقی فهمید؟ یعنی ارمان...

سردرگم نگاهمو به ارمان دوختم که سری با تاسف تکون داد و به اتاق رفت

یعنی نگار حامله اس؟ یعنی ارمان زیر قولش زده؟

نگار فشاری به دستم وارد کرد

_تو این دوسال زندگیمون عالی بود ستاره... تو این سه ماه که فهمیدیم حامله ام عالی

تر هم شده بود؛ روپای خودمون بند نبودیم... امروز همه چیزمو از دست دادم؛ هم

میلاد هم زندگیم، هم ابروم، همه چیزم از دستم رفت. دارم اتیش میگیرم ستاره، میلاد

بهم گفت بعد به دنیا اومدن بچه و گرفتن آزمایش DNA از بچه باید گورمو از زندگیش گم کنم.

گریه رو از سر گرفت و من فکرم به کار وحشتناک چند دقیقه ی پیشم بود. قضارت عجولانه ای که کرده بودم

نگاهم به در اتاق کشیده شد و لب گزیدم

چقدر راحت چیزی که چندسال بود داشتیم خودمونو به خاطرش خفه میکردیم بر ملا شد و این همون خورشید زندگی ما بود که پشت ابر نمود.

چند دقیقه بعد ارمان از اتاق بیرون اومد لباس های بیرونشو با لباس های راحت عوض کرده بود

نگاهم دنبالش بود که به طرف اشپزخونه رفت

نیم ساعت بعد وقتی بوی غذا تو خونه پیچید با لذت چشمامو بستم. دیگه اختیارم دست خودم نبود. نگار هم دست کمی از من نداشت

ارمان میز رو چیده بود و تکیه زده به دیوار اشپزخونه بی هیچ حرفی نگاهم میکرد وقت ناز کردن نبود. از گرسنگی کم مونده بود بی هوش بشم

دست نگارو گرفتم و باهم سر میز نشستیم

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

نمیتونستم تو چشم های ارمان نگاه کنم. هرچند تو اصل این قضیه ارمان هم مقصر بود ولی قضاوت عجولانه ی امروزم کار درستی نبود، با ولع شروع کردم به خوردن، سنگینی نگاه ارمان رو حس میکردم؛ نفس های عمیقش نشون از کلافگیش بود. اشپزخونه ی تمیز بدون هیچ ظرف کثیفی کاملاً نشون میداد از صبح هیچی نخوردم و همین موضوع داشت عصبیش میکرد بی انصافی بود بگم این توجه همش به خاطر بچه بود تو این دو سال ارمان هیچوقت بهم بی توجهی نکرده بود

ارمان شاید بهترین نبود اما بد هم نبود. شاید تنها چیزی که تو این زندگی منو اذیت میکرد این بود که با تهدید شروع شده بود؛ این بود که ارمان به قول خودش لقمه رو دور سرش چرخونده بود

اونشب رو پیش نگار خوایدم. ارمان هم مخالفتی نکرد؛ گریه های نگار کمتر شده بود ولی چشم هاش همچنان نا امید بود

متوجه نگاه منتظرش که به گوشی خیره بود شدم

_منتظر تماس کسی هستی؟

نگاه غمزده شو به چشمام دوخت

_هیچکس بهم زنگ نمیزنه ستاره... نه مامان و بابام نه میلاد؛ اونا حتی نمیدونن من شیراز نیستم... کاش زنگ بزنی و با فحش و دعوا هم که شده ازم بپرسن کدوم گوری هستم

_کاش میموندی نگار... میموندی و ادعا میکردی دکتر اشتباه کرده. برات یه آزمایش دیگه مینوشتن. تو هم فرصت گیرت میومد با دکتر حرف میزدی راضیش میکردی این موضوع بین خودتون بمونه؛ با فرارت مهر تایید زدی روی همه ی حرفاش

_دیدن میلاد تو اون حال انقدر وحشتناک بود که فقط به فکر جونم بودم؛ فردا باید برم با یه وکیل یا مشاور صحبت کنم. عقلم اصلا کار نمیکنه و واقعا نیاز به کمک دارم، امروز فقط دیدن اینکه ارمان هنوز مثل قبل دوستت داره و حواسش بهت هست تونست یکم ارومم کنه. عذاب وجدانم کمی کمتر شد. من اونروز با سنگدلی ازت خواستم به خاطر نجات زندگی من با ارمان ازدواج کنی.

اینارو گفت و پتورو روی سرش کشید و من تو صدای اروم گریه های نگار کم کم چشمم گرم خواب شد

صبح قبل از بیدار شدن نگار بیدار شدم و اروم از اتاق بیرون رفتم
بعد از اینکه ابی به دست و صورتم زدم به طرف اتاق مشترکم با ارمان رفتم؛ داشت آماده میشد که بره شرکت

از تو ایینه نگاهی بهم انداخت

_صبح بخیر... چیزی شده؟ چرا زود بیدار شدی؟

درو پشت سرم بستم

زبونمو رو لبم کشیدم و چیزی که از دیشب توی ذهنم جولون میداد رو بی مقدمه به
زبون اوردم

_میلاد و نگار میخوان از هم جدا بشن... باید با نگار ازدواج کنی

اونقدر سریع به طرفم برگشت که حس کردم صدای شکستن مهره های گردنشو
شنیدم

_چی میگی؟ خواب زده شدی؟

_هرجوری حساب کنی یه سر این قضیه تویی.... چرا فقط نگار باید تاوان بده؟

_نگار داره تاوان اشتباهشو میده

عصبی خندیدم

_خب چرا تو نباید تاوان بدی؟ اون اشتباه، اشتباه تو هم بود

انگشت اشاره اشو تهدید وار جلوی صورتم تکون داد و با صدایی که سعی میکرد بالا
نره گفت:

_خفه شو ستاره... میفهمی خفه شو... من اگه قرار بود همچین حماقتی کنم همون

چندسال پیش میکردم

_نگار احمقه که همون چندسال پیش جا زد و نداشت ازت شکایت کنیم تا الان انقدر

راحت نگی فقط نگار باید تاوان بده

اخم هاش هر لحظه غلیظ تر میشد

_این پنبه رو از گوشت دربیار ستاره... اگه بفهمم دوباره به این موضوع فکر کردی نگارو از این خونه پرت میکنم بیرون؛ بهتره برای نجات زندگی دختر خالت به فکر راه حل بهتری باشی و از من مایه نزاری خانوم رابین هود!!! فکر کنم اگه چند دقیقه ی دیگه اینجا بمونم فدا کاریتو به اوجش برسونی و بگی چون ممکنه بچه ی نگارو میلاد ازش بگیره این بچه هم مال شما که کم و کسری نداشته باشین با انگشتش ضربه ی ارومی به سرم زد

_انقدر بی فکر نباش ستاره

دیگه منتظر جوابی از من نشد و از خونه بیرون زد

نمیدونم چه حسی درونم بود ولی از این مخالفت ارمان ته دلم خوشحال بودم نیم ساعت بعد از رفتن ارمان نگار هم بیدار شد و باهم صبحانه ی مختصری خوردیم بعد از صبحانه که تقریبا تو سکوت کامل خورده شد. نگار آماده شد تا به دیدن یک مشاور بره. کمی اصرار کردم که همراهش برم ولی مخالفت کرد خودم هم که از دیروز هنوز حال خوب نشده بود ترجیح دادم بیشتر از این اصرار نکنم و تو خونه استراحت کنم

بعد از رفتن نگار به طرف اکواریوم محبوبم رفتم که از بدو ورودم به این خونه بیشتر از هر چیزی به دلم نشست بود؛ بعد از برگشتن از ماه عسلمون، این خونه بیشتر از اونچیزی که فکر میکردم برای من سوپرایز بود... از حرف های ارمان که گفته بود داره

خونه مجردی خودشو آماده میکنه تصور من یه اپارتمان نهایتا 90 متری بود نه اپارتمان 300 متری!!! خونه بیش از حد زیبا و لوکس چیده شده بود. پولی که ما به عنوان جهیزیه به حساب ارمان واریز کرده بودیم شاید یک دهم هزینه ای که بابت دیزاین این خونه گذاشته بود هم نبود؛ بین تک تک وسایل خیره کننده ی این خونه این اکواریوم با ماهی های تزئینی و مرجان های زنده بیشتر از هر چیزی دلبری میکرد. نگاه کردن بهش نه تنها آرامش میداد بلکه ادم رو وادار به تحسین خدا بابت خلق این همه زیبایی میکرد.

با صدای زنگ تلفن نگاهم و تو خونه چرخوندم و روی کاناپه پیداش کردم به محض الو گفتن صدای جیغ جیغ آرام مجبورم کرد گوشه رو از گوشم فاصله بدم آرام_ میکشمت ستاره... چرا اول به من نگفتی نامرد؟ اصلا تو قبل از ارمان باید به من میگفتی قراره عمه بشم؛ اصلا باید از همون اول.... بیشتر از این فرصت وراجی کردن بهش ندادم و با خنده پریدم وسط حرفش _چته دیوونه؟ کر شدم... تو از کجا فهمیدی؟

دوباره جیغ کشید

_یعنی چی از کجا فهمیدی؟ مگه قرار بود نفهمم؟

_خب اخه خود ارمان هم دیروز فهمید چطور خبر به شما رسید؟

اینبار به جای جیغ زدن صدای خنده اش تو گوشی پیچید
_قربون داداشم برم انقدر ذوق زده شده که داره زمین و زمان رو خبر میکنه
کمی باهاش صحبت کردم و به محض قطع کردن تلفن دوباره زنگ خورد
واقعا ارام حق داشت که گفت ارمان زمین و زمان رو خبر کرده
بعد از ارام افاق جون بعد از افاق جون نسرين جون و باران در اخر هم مامانم زنگ
زدن و تبریک گفتن
و تنها چیزی که تو این بازار شام زندگیم کم داشتم این بود که افاق جون به مناسبت
این خبر خجسته به فکر برگزاری یه مهمونی برای اخر هفته بود!! انتظار خوشحال
شدنشون تا این حد رو داشتم؛ میدونستم عاشق بچه ها هستن. اینو وقتی فهمیدم که
وقتی تینا دختر شایان و میترا به دنیا اومد رو پای خودشون بند نبودن
ارمان طبق روال این دوسال انقدر خوددار بود که چیزی راجب زندگی شخصیمون به
خانوادش نگفته بود که اگه چیزی راجب تصمیم من برای سقط بچه بهشون میگفت
الان به جای شنیدن این همه تبریک باید با شرمساری تمام تو چشم های پر از
تاسفشون زل میزدم.
تقریبا یک ساعتی خودمو با درست کردن ماکارونی برای ناهار سرگرم کردم تا نگار هم
اومد؛ از همون نگاه اول تونستم برق امیدی که دوباره به چشم هاش برگشته بود رو
بینم

نیم ساعتی منتظر ارمان شدیم وقتی خبری نشد میز رو چیدم و شروع کردیم به خوردن؛ میدونستم به خاطر نگار و حرف های صبحم ارمان از خونه فراری شده وقتی دیدم نگار چیزی نمیگه خودم سر حرفو باز کردم

به نظر حالت نسبت به دیروز بهتره... رفتی پیش مشاور؟

لقمه ی تو دهنشو قورت داد و با هیجان گفت:

نه رفتم پیش یه وکیل... حرف هاش خیلی امیدوارم کرد. یه سری مدارک ازم گرفت؛ یه فکرایبی تو سرش بود گفت تا آخر هفته باید بهش فرصت بدم
لبخندی زدم

عالیه... امیدوارم زودتر این مشکل حل شه

اره... خیلی بده از سر بچگی... از سر حماقت یه غلطی کنی بعد مجبور شی تا آخر عمرت تاوان بدی

وقتی دیدم دوباره داره بغض میشینه تو گلوش حرفو عوض کردم

راستی سرکار نمیری؟

نه، هنوز یه سال از دانشگاهم مونده. ترجیح میدم تموم شه بعد برم سرکار

سری براش تکون دادم

نگار... میگم دست پختت خیلی بهتر شده ها؛ همیشه خودت اشپزی میکنی؟

_اره. منم سرکار نمیرم برای همین به جز نظافت که دو روز تو هفته یه خانومی میاد غذا درست کردن و بقیه کارها با خودمه

_خب چرا نمیری سرکار؟

_شرکت ارمان اینا که فعلا فعالیتی با شرکت دژاک نداره و نیازی به مترجم فرانسه ندارن؛ فعلا دارن با یه شرکت سوئدی کار میکنن. جای دیگه هم نرفتم دنبال کار

نگار بشقاب خالیشو کنار ظرفشوئی گذاشت و تشکر کرد که لبخندی بهش زد

کمی من من کرد و در آخر گفت:

_میگم ستاره... چیزه... امروز یکم حالم بهتره بعداز ظهر بریم چندتا لباس بچه و این چیزا بخریم؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

_نگار ما که هنوز جنسیت بچه هارو نمیدونیم

_این لباس کوچولوهای نوزادی و خیلی از اسباب بازی هارو میشه هم برای دختر

خرید هم پسر

به هیجان ذوق زیادی که داشت نتونستم جواب رد بدم

_باشه میریم؛ فعلا برو یکم استراحت کن... دیروز که اون حالت بود امروزم که همش

سرپا بودی

نه دیگه... باهم اینارو جمع میکنیم بعد میریم استراحت میکنیم؛ میگم ستاره چقدر خوبه بچه هامون تو یه سال به دنیا میان

باز هم جواب من فقط یه لبخند بود... بر خلاف نگار که با وجود چنین مشکل بزرگی تو زندگیش انقدر هیجان داشت من هنوز حسی به جنین 6 هفته ای تو وجودم نداشتم به فروشگاه بزرگ سیسمونی که رسیدیم برق نگاه نگار دیدنی بود. تموم حرکاتش و بالا و پایین پریدن هاش فقط نشون دهنده ی این بود که یه دختر بچه داره بچه دار میشه.

کم کم اشتیاقش به من هم سرایت کرد. هر لباس یک وجبی که میدید برمیداشت و قربون صدقش میرفت.

وسط تمام این شادی ها و بالا و پایین پریدنش متوجه نگاه غمگینش به زوج هایی که باهم به خرید اومده بودن میشدم.

بعد از یک خرید حسابی از فروشگاه بیرون اومدیم؛ تو پیاده رو راه میرفتیم و نگار از حرف های و کیلش میگفت

وکیللم مثل تو میگفت اشتباه کردم فرار کردم

موتوری با سرعت از کنارمون رد شد که ناخواسته هینی کشدم و عقب رفتم و دستم رو شکمم نشست؛ نگاهم به دستم دوخته شد... به این واکنش غیر ارادی؛ اولین بار بود لمسش میکردم، اولین بار بود حسش میکردم

دیروز به فکر کشتنش بودم و امروز با رد شدن یه موتور نگرانش شدم!! انگار واقعا بودن با نگار و یه پلاستیک پر از لباس بچه تو دستم تاثیر خودش رو گذاشته بود. بالاخره اخر هفته و روز مهمونی رسید

یه گوشه ی سالن مثل ملکه ها نشسته بودم و نگار هم کنارم.

حتی بزرگتر های فامیل هم که برای تبریک گفتن به سمتم میومدن اجازه ی بلند شدن بهم نمیدادن؛ من بنا به نصیحت مامان حسابی ناز میکردم برای قومی که ناز کشیدن بلد بودن
نگار سر تو گوشم فرو کرد و گفت:

_من و میلاد هم اولین روزی که فهمیدیم باردارم همینقدر خوشحال بودیم، مهمونی نداشتیم این همه ادم دورمون نبود ولی یه جشن دو نفره ی عالی داشتیم

هنوز هم بعد از گذشت یک هفته صداس غمگین و مضطرب بود و حسرت داشت ولی خیلی نسبت به قبل بهتر شده بود مشاوره گرفتن از یک وکیل واقعا کمک بزرگی بهش کرده بود؛ همچنان یک هفته بود از میلاد و خانواده اش تماسی نداشت و این بهونه ای بود برای گریه های هرشبش.

وقتی نگاه خیره امو روی خودش دید لبخندی زد و با شیطنت به میز سلف گوشه ی سالن اشاره کرد

_من میرم یکم ناخونک بزنم؛ تو هم همینجوری بشین اینجا و پرستیزتو حفظ کن...
راستی بد نیست چند دقیقه یکبار دستتم بزاری رو شکمت و یه وای اروم بگی... اینا که
دارن بال بال میزنن بزار بیشتر شه

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم، بعد از رفتن نگار ارمان کنارم نشست و بوسه ی
ارومی روی گونم زد
خیلی وقت بود بوسه هاشو پاک نمیکردم، خیلی وقت بود دیگه حس انزجار بهم دست
نمیداد
کنار گوشم زمزمه کرد

_میبینی همه چقدر خوشحالن؟ میخواستی این خوشیو ازشون بگیری؟

_خانواده ی تو همیشه عاشق بچه بودن

دستش روی شکمم نشست

_باورم نمیشه به خاطر لجبازی و انتقام گرفتن از من میخواستی بکشیش؛ چطور
تونستی به کشتن بچه ی خودت فکر کنی؟

سرم پایین رفت و به شکمم نگاه کردم، دستمو با کمی فاصله کنار دست ارمان
گذاشتم، اینبار با خواست خودم لمسش کردم... بچه ی من... بچه ی خودم.

با نشستن بردیا و باران سر میز لبخندی بهشون زدم؛ بردیا چشم غره ای رفت و با
سرش به نگار اشاره کرد

این اینجا چیکار میکنه؟

با دهن باز نگاهش میکردم

این منظورت نگاره؟ یک هفته ای هست پیش ماست

سری با تاسف تکون داد

بله میدونم ارمان گفته بهم... ناراحت نشی ها ستاره ولی از اول ازش خوشم نمیومد

ارمان با سر حرفشو تایید کرد و من چپ چپ نگاهشون کردم؛ بردیا بیخیال شونه ای

بالا انداخت و با جدیت خاص خودش چشمکی زد

میگم حامله شدن همچین هم بد نیستا دارن مثل پروانه دورت میگردن

با این حرفش همه زدیم زیر خنده

ارمان کارت به جایی رسیده ارزو میکنی زن باشی؟ انقدر کمبود محبت داری؟

باران توپید

مگه زن بودن چه عیبی داره؟

ارمان عیش اینه حامله میشی

باران حالا حامله شدن شده عیب؟

ارمان نه عزیزم اینکه چطور حامله میشن عیبه

باران با چشم های باریک شده و تهدید وار نگاهش کرد و من یه سقلمه مهمونش کردم و بردیا خندید

ارمان_ بردیا جان داداش هم سن و سالای تو الان دوتا بچه هم سن من دارن بعد تو نشستی اینجا ارزوی حامله شدن میکنی؟ خجالت نمیکشی؟ پاشو یه تکونی به خودت بده ببین دختری پیدا میشه محلت بزاره
بردیا تک خنده ای کرد

_خیالت تخت... نسرين بانو میکروسکوپ وار دنبال کیس میگرده؛ امار تعداد موهای سرشون تا تاریخ اخرین مانیکور ناخون انگشت کوچیکه ی پاشون رو هم درمیاره باز همه زدیم زیر خنده و ارمان گفت:

_میکروسکوپ رو خوب اومدی

شب خوبی بود. تمام تلاشم رو میکردم تا نگار حال و هوای خوبشو حفظ کنه؛ حتی وقتی تو چشم هام زل زد و گفت کاش چندسال پیش میذاشت از ارمان شکایت کنیم و چندسال استرس رو تحمل نمیکرد؛ میشد شر یبار شیون هم یبار؛ گفت اگه کنار نمیکشید شاید الان اون جای من نشسته بود و من هم با امیر بودم و من فقط لبخند زدم به حرف هایی که بر خلاف انتظارم قلبمو میسوزوند

به تاج تخت تکیه دادم و با ابروهای بالا رفته به ارمان نگاه کردم. بعد از همون شب اول اومدن نگار و پیشنهادی که من صبحش به ارمان دادم دیگه اجازه نداد شب ها پیش نگار باشم؛ میترسید توطئه کنیم.

با ذوق بی سابقه ای داشت لباس های بچه رو زیرو رو میکرد، لباس لیمویی رنگی رو برداشت و خیره بهش گفت:

_ستاره کاش همه رو پسرونه میخریدی

شاکی نگاهش کردم

_چرا اونوقت؟

بی توجه به سوالم گفت:

_به نظرت اسمشو بزاریم ارتان که به اسم من بیاد یا بزاریم ارسام که سین هم داره به اسم تو هم میاد؟

چشممو چرخوندم و با لحن مسخره ای گفتم:

_نظرت راجب به ستار و سالار چیه؟ هم سین دارن هم آ

لباس تو دستش رو نزدیک بینیش بردو بو کشید

_وای ستاره این از الان بوی بچه میده

سری با تاسف براش تکون دادم

ارمان_میگم به نظرت اتاق مهمون رو برای بچه آماده کنیم یا اتاق کار من؟

شونه ای بالا انداختم

_اتاق کار خودت به این اتاق نزدیکتره بهتره، میتونی وسایل و میزتو بیاری تو همین اتاق؛ راستی من فردا قراره با نگار برم دیدن و کیش

بالاخره به یکی از حرف هام واکنش نشون داد و به طرفم برگشت

_تو دیگه چرا بری؟

_نمیدونم این چندبار که رفته دیدنش اصلا اجازه نداده باهاش برم اینبار خودش اصرار داره که برم؛ طفلک خیلی استرس داره

_کاش زودتر این ماجرا ختم به خیر شه هم ما راحت شیم هم خودش

_یعنی الان ناراحتی؟ نکنه از لو رفتن کامل قضیه میترسی؟

بی تفاوت نگاهم کرد

_نه... من امدادگيه هر اتفاقی رو دارم؛ هرچیو که لازم باشه به جون میخرم ولی نمیذارم زندگیم خراب شه، منظورم از راحت شدن ما این بود که نگار از اینجا بره

چشم غره ای بهش رفتم و دراز کشیدم

_جاتو تنگ کرده؟

کنارم دراز کشید و گفت:

_اره خیلی

صبح با نگار به خاطر شلوغ بودن خیابون ها ترجیح دادیم با اتوبوس و تاکسی بریم دفتر و کیلش

با توقف اسانسور بیرون اومدیم؛ با دیدن تابلوی طلایی رنگه نصب شده کنار درِ قهوه ای رنگ سرجام ایستادم (امیر پرتو)

شاکمی به طرف نگار برگشتم قبل از اینکه بهش بتویم گفت:

خب ستاره منکه به جز امیر اشناهی دیگه ای نداشتم. بعدش کدوم وکیلی حاضر میشه بدون اشناییت قبلی اعتبار خودشو به خاطر موکلش به خطر بندازه؟ این پرونده کلی دردسر داره که حالا بریم تو متوجه میشی
با حرص گفتم:

نباید زودتر میگفتی قراره دیدن کی بیایم؟

اگه میگفتم میومدی؟ میدونستم ناراحت میشی که این چندبارو با خودم نیاوردمت ولی اینبار خود امیر اصرار کرد حتما با تو بیام؛ راستش من مجبور شدم تقریبا همچیو براش بگم... ازدواجت با ارمان و...

تقریبا فریاد زدم

چی؟

مجبور شدم ستاره، بیا بریم تو خودت میفهمی.

کلافه نفسمو بیرون دادم و باهم وارد دفتر شدیم. بعد از هماهنگی با منشی به طرف اتاق امیر رفتیم. دروغ بود اگه میگفتم استرس ندارم

بعد از دو سال قرار بود بینمش، تو همین فاصله ی میز منشی تا در اتاق تک تک لحظه هایی که باهم داشتیم داشت برام زنده میشد، پا به پام اومدناش تو دادگاه، اومدنش به فرانسه

امیر که بر عکس من کاملا امدگی این ملاقت رو داشت خیلی خونسرد برخورد میکرد، فقط نگاهش بود که حتی وقتی طرف صحبتش نگار بود هم خیره ی من بود نگار که دل تو دلش نبود گفت:

_چی شد؟ مدارکی که میگفتی آماده شد؟

امیر که با پرستیژ خاص خودش که مخصوص یک وکیل بین المللی بود پشت میزش نشسته بود سری تکون داد و برگه ای رو میز گذاشت

_اره آماده شد... یکم دوندگی داشت ولی خیلی هم سخت نبود

نگار_ خب من دقیقا باید چیکار کنم؟

امیر_ طبق قرارمون شما برمیگردی شیراز و بهشون میگی چون این اتفاق تو تهران افتاده بود و تنها شاهد تو ستاره بود مجبور شدی قبل از اینکه راجبت قضاوت کنن فرار کنی، بعد هم این برگه ی پزشک قانونی که نشون میده بهت تجاوز شده بهشون نشون میدی

مات و مبهوت نگاهشون کردم

تجاوز؟ پزشک قانونی؟

نگار زودتر از امیر جواب داد

مجبور شدیم مدرک جعلی درست کنیم، مطمئنا با این موضوع که بهم تجاوز شده راحتتر کنار میان تا اینکه بفهمن با خواسته ی خودم اون حماقتو کردم

امیر ستاره حرف های تو و تاییدت خیلی میتونه به نگار کمک کنه... شما دوتا تنها زندگی میکردین... یه شب تو دیر از شرکت برگشتی و نگارو با حال خیلی بدی پیدا کردی و بعد فهمیدی کسی وارد خونه شده و بهش تجاوز کرده، بعد از گرفتن گواهی از پزشک قانونی از ترس ریختن ابرو از شکایت صرف نظر کردین

خب اگه چیزی راجب چهره ی اون مرد از نگار پرسن چی؟

این دیگه به خود نگار بستگی داره، انقدر باید توجیهشون کنه که یادآوری اون اتفاق براش دردناکه تا به فکر شکایت و پیگیری ماجرا نیوفتن

لبخندی از همه فن حریف بودن مرد روبه روم رو لب هام نشست. با اینکه هیچوقت انتظار جعل مدرک از امیر نداشتم ولی حالا که میتونست زندگی نگارو نجات بده خیلی هم خوب بود

بعد از چنددقیقه سکوت نگار به بهونه ی شستن دست هاش از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتنش امیر از پشت میزش بلند شد و رو مبل روبه روی من نشست

چنددقیقه عمیق نگاهم کرد و بعد گفت:

ستاره اصلا حرف هایی که از نگار شنیدم رو نمیتونم هضم کنم

— چه حرفایی؟

— اینکه تو به ارمان باج دادی، اینکه زیر بار یه ازدواج اجباری رفتی، هیچ جوهره تو کتم نمیره

— این باج دادن ارزش نجات زندگی نگارو داشت پوزخندی زد

— الان مثلا زندگیشو نجات دادی؟ همچی که لو رفت!!! به نظرم با تموم از خود گذشتگی الان من بیشتر از تو گردن نگار حق دارم، کاش همون دوسال پیش همچیو میگفتی.

— وقتی با کسی روبه رو میشی که با گذشتت کاری نداره و فقط میخواد تو آینده ات باشه اوضاع خیلی فرق میکنه، ارمان کاری به گذشته ی من نداشت

— من به گذشتت کار داشتم؟

— تو جزئی از گذشته ی منی

کلافه پوفی کشید

— چرا تماس هامو جواب نمیدادی؟

— چه اجباری چه اختیاری من این زندگی رو شروع کردم، من که طعم خیانت رو چشیدم با جواب دادن به تماس های تو نمیتونستم به ارمان خیانت کنم، میدونستم مثل همیشه حرفات اونقدر تاثیر گزار خواهد بود که سستم کنه

_میدونی من معتقدم تو زندگی هیچوقت نباید کاری کنیم که ادم های ارزون واسمون گرون تموم بشن... تو خیلی راحت زندگیتو فدا کردی ولی هنوز هم خیلی دیر نشده با تردید نگاهش کردم

_منظورت چیه؟

_این برگه های جعلی علاوه بر نگار به درد توام میخوره... تهدیدت کرد؟ حالا تهدیدش کن، مطمئن باش غیر ممکنه بتونه جعلی بودنشو ثابت کنه، مجازات تجاوز با رابطه ی نا مشروع یکی نیست به خاطر نجات جونشم که شده قبول میکنه!!! سه روز بود نگار رفته بود سه روزی که برای من سر تاسر استرس بود. حرف های امیر مثل همیشه اونقدر تو ذهنم نفوذ کرده بود که مدام تک تک کلمه هاشو پیش خودم هجی میکردم.

خیالم از بابت نگار راحت شده بود؛ فردای رفتنش تماس گرفت و گفت اونقدر خوب نقش بازی کرده که همه حرف هاشو باور کردن حتی میلاد نیازی ندیده برای اطمینان خاطر به من زنگ بزنه فقط کمی زندگیشون سرد شده که طبق گفته ی خودش اونم به مرور حل میشد.

از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم. تو این چند وقته ی بارداریم تا حالا انقدر حالم بد نبوده، از بس رفته بودم دستشویی و عق زده بودم اخر سر تصمیم گرفتم کنار همون دیوار دستشویی بشینم. با تمام وجود دلم میخواست از ارمان به خاطر کاری که با نگار و زندگی من کرد انتقام بگیرم. تنها چیزی که شدیداً دو دلم میکرد بچه ی تو شکمم

بود که این یک هفته ی اخیر بدجور با تمام وجود حسش میکردم و از طرفی هم خوردن دوباره ی مهر طلاق توی شناسنامه ام اونم توی کشوری مثل ایران بود. گزینه ی بعدی که تو ذهنم داشتم این بود که برگه هایی که از امیر گرفتم رو نشون ارمان بدم و تا مرض طلاق پیش ببرمش وقتی انتقاممو گرفتم وقتی داغون شدنشو دیدم بزنم زیر همچی و برگردم به زندگیم

با صدای چرخیدن کلید تو در دوباره معدم جوشید. به طرف دستشویی هجوم بردم. دیگه چیزی تو شکمم نبود کم مونده بود دل و رودم رو همراه بچه بدم بیرون؛ چشم هامو بستمو همونجا نشستم

ارمان به در کوبید و اسممو صدا زد
و من با دیدن این حال خودم یاد نگاری افتادم که تو همین حالت تو دستشویی خونه ی من افتاده بود و من پشت در بال بال میزدم
پاشدم درو باز کردم. ارمان با نگرانی نگاهشو تو صورتم چرخوند
_چی شده؟ حالت بهم میخوره؟

با نفرت پش زدم و به اشپزخونه رفتم
متعجب اسممو صدا کرد که توجهی نکردم. بطری اب رو از یخچال برداشتم و یک نفس سر کشیدم

به طرف ارمان برگشتم با نگرانی پرسید

_خوبی؟

باید باهم حرف بزنیم

حرف بزنیم؟ باشه چه حرفی؟

تصمیم نهاییم با یادآوری اون روز که زندگی نگار زیرو رو شد گرفتم. به طرف اتاق رفتم و کپی های همون حکم جعلی پزشک قانونی رو از کیفم بیرون کشیدم به اشپزخونه برگشتم روبه روی ارمان نشستم

چندبار نگاهش بین صورتم و کاغذ چرخید و اخر رو چشمم ثابت شد

خب میشنوم... چی شده؟

برگه هارو به طرفش هول دادم. بدون معطلی برشون داشت و نگاهی بهشون انداخت اخم غلیظی رو صورتش نشست

این چیه؟

اینو وکیل نگار براش آماده کرد... نگار با این تونست برگرده سر زندگیش

نگاهشو از کاغذ تو دستش گرفت و پوزخندی زد

منظورت از آماده جعل کردنه دیگه؟ خب این چه ربطی به من داره؟

میدونی اگه این حکم به دادگاه کشیده بشه چی میشه؟

دستشو به نشونه ی سکوت جلوی صورتم گرفت و چشم هاشو لحظه ای رو هم گذاشت

وایسا قبل از هرچیزی حدس بزخم و کیل نگار کیه... تا جایی که میدونم نگار انقدر وضع مالی خوبی نداره که بتونه همچین وکیل خبره ای بگیره از طرفی هم هر وکیلی حاضر نمیشه انقدر راحت اعتبارشو تو خطر بندازه؛ نگاهش میخ نگاهم شد. صورت خونسردش کم کم داشت عصبی میشد

احیاناً اون وکیل امیر پرتو که نیست؟

سری تکون دادم

چرا خودشه... امیر زندگی نگارو نجات داد

و ربط این قضیه به من و تو؟

تمام سعیمو کردم که حرف هامو محکم بزخم

دوسال پیش با یه برگه ی آزمایش اومدی تو زندگیم و گفתי همچی باید همونی

بشه که تو میخوای... حالا نوبت من رسیده. همونی که من میخوام میشه... اگه

میخوای این کاغذ به دادگاه کشیده نشه این زندگی همینجا تموم میشه. میدونی که

دیگه مشکلی برای زندگی نگار هم پیش نیاد که بخوای ازم نقطه ضعف بگیری

همچنان اروم بود

خب اگه به دادگاه کشیده بشه چی میشه؟ حکمش چیه؟ اعدام؟ همون دوسال پیشی

که راجبش حرف میزنی بهت گفتم من پی همچیو به تنم مالیدم، یادت که هست؟

از آرامشش داشتم بهم میریختم و عصبی شده بودم

چـی باعث میشه انقدر نترس باشی؟ یه بار به خاطر بردیا تا پای چوب دار رفتی اینبار هم به خاطر من حاضری امتحانش کنی؟ جالبه

شاید اعتقادم به عدالت خدا نترسم میکنه

چه عدالتی؟ تو با نگار رابطه داشتی

با قدرت تمام دستشو کوبید روی میز و از جا بلند شد

تجاوز نکردم

فریادش به قدری بلند بود که من هم بلند شدم و قدمی به عقب رفتم

باز هم یه واکنش غیر ارادی و نشستن دستم روی شکمم

فریادش بلندتر شد

تجاوز نکردم لعنتی... وقتی از همون اول که پامو گذاشتم تو اون خونه ی کوفتی نگار خودشو برای همچی آماده کرده بود از من چه انتظاری داشتی؟ فکر میکنی چرا نگار حتی یبار هم جرات سرکوفت زدن به منو تو این چند روز به خودش نداد؟ چون خودش خواست، داخه لامصب من اگه اهل تجاوز بودم که بهت فرصت نمیدادم قبل از هربار نزدیک شدن بهت شات به شات مشروب بالا بری؛ اگه اهل تجاوز بودم که خودمو به درو دیوار نمی کوبیدم که تا میشه کمتر بهت نزدیک شم که تو با خوردن اون زهرماری خودتو از بین نبری... که حسرت بچه به دلمون نمونه...

گلدون روی میز رو که به دیوار کنار اکواریوم کوبید چشمامو بستم

_اگه بد بودم دوسال چشممو رو میس کال های اون امیر بی صفت نمیبستم که خودمو خر کنم بگم ارمان خودت میگی میس کال، اسمش روشه جوابی بهشون نداده که تو الان وایسی روبه روی من از ملاقات دوبارت با امیر بگی!! بس کن ستاره بس کن لعنتی... دوسال تموم سردیتو بهونه گیریتو تحمل کردم که حالا بشینی نقشه بکشی برای اعدام من؟ کشتن من به جرم نکرده؟ به جون جفتمون دارم کم میارم ستاره... تورو جون همون نگاری که انقدر سنگشو به سینه میزی تمومش کن اشک هام از چشم هام پایین میریخت... دستمو جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم بلند نشه

وقتی دیدم دیگه صدایی ازش نمیاد چشم هامو باز کردم کلافه چندبار دستشو به موهاش کشید... نگاهش به شکمم و دستم بود؛ دیگه مثل چندلحظه ی پیش برزخی نبود ولی همچنان عصبی بود ارمان_ چی بگم اخه من به تو؟ چی بگم به تو که وجودم تو وجودته؟ دستاش دور شونم حلقه شد و سرم رو سینش نشست، کنار نکشیدم... زمزمه وار کنار گوشم لب زد

_این کاراچیه ستاره؟ یعنی سر من بر بالای دار تو اروم میشی؟ به جون خودت که دنیامی اگه بدونم اروم میشی خودم همین فردا این کاغذ پاره هارو میبرم پیش پلیس و اعتراف میکنم، دست کشیدن ازت محاله...

حرف هاش داشت داغونم میکرد، دست خودم نبود که حتی تو این حال و هوای
مزخرف حرف هاش بیشتر از هر وقتی به دلم مینشست
با صدای زنگ تلفن ازش فاصله گرفتم

با تک سرفه ای صداشو صاف کردو تلفن رو جواب داد

_الو

...._

_قربونت عزیزم، خوبم ستاره هم خوبه نی نی هم خوبه

....._

_جانم ابجی؟

....._

_اخه چه کاریه؟ چند شب پیش خونه مامان دور هم بودیم دیگه

....._

تک خنده ای کرد

_اینجوریه؟ اگه واسه فسقل عمس چرا به خودش زنگ نزدی دعوتش کنی و مزاحم

ما شدی

....._

_باشه بابا جیغ جیغ نکن میایم

.....

نه قربونت به سامان هم سلام برسون خداحافظ

نگاهی به تکه های گلدون شکسته انداخت و پوفی کشید. به طرفم برگشت

ارام بود برای فردا شب دعوتمون کرد، میگه میخواد یه جشن خودمونی بگیره

سری تکون دادم و مشغول جمع کردن خورده شیشه ها شدم

از صبح هرچقدر کمدمو گشته بودم لباسی مناسب امشب پیدا نکردم. با اینکه هنوز

شکمم درنیومده بود اما دلم لباس ازادی میخواست که هم راحت باشم هم معذب

نباشم. انقدر خودمو درگیر کرده بودم که وقتی ظهر ارمان برای نهار اومد کلی خندید

و گفت از الان داری دنبال لباس گشاد میگردی وای به حال ماه های اخر.

بالاخره ساعت چهار بعد ازظهر بود که ترجیح دادم به جای نشستن تو خونه و غر زدن

برم نگاهی به لباس های بوتیک چندتا خیابون پایین تر بندازم. وقتی برای پاساژ گردی

و خرید حسابی نداشتم.

مسیر طولانی نبود برای همین پیاده رفتن و قدم زدن رو ترجیح دادم

وقتی به بوتیک رسیدم بعد از نیم ساعت الکی چرخیدن بین لباس ها با چرب زبونی

فروشنده یه شومیز خاکی رنگ حریر که کمی قسمت کمرش گشاد بود رو انتخاب

کردم

کمی احساس خستگی میکردم ولی باز هم خوب بودن هوا بهم انرژی داد تا بیخیال

گرفتن تاکسی بشم و قدم بزنم

کوچه ها مثل همیشه سوت و کور بودن. تو این منطقه خبری از فوتبال بازی کردن بچه ها تو کوچه نبود اکثرا برای هوا خوری به پارکی که سه خیابون از ما فاصله داشت میرفتن. بیشتر خونه ها ویلایی بودن و فاصله ی زیادی از هم داشتن درواقع اینجا روز ها به نمایشگاه ماشین بیشتر شبیه بود.

چنددقیقه ای بود که صدای قدم های کسی رو پشت سرم می شنیدم، هیچوقت حس خوبی نداشتم کسی پشت سرم راه بره برای همین سرعت قدم هامو کم کردم و به بهونه ی پیدا کردن چیزی داخل کیفم ایستادم

قدم ها نزدیک شدن و درکمال تعجب دقیقا روبه روی منکه سر تو کیفم فرو کرده بودم متوقف شد. نگاهی به کفش های مردونه ی نا اشنای روبه روم انداختم کم کم سرمو بالا اوردم و چشم هام تو یه جفت چشم عسلی قفل شد

نفسم برید

دهنم از حیرت چندبار بازو بسته شد

انتظار هرکسیو داشتم. ارمان، بردیا حتی امیر یا حسام ولی... سینا نه!!

دقیقا وقتی که داشتم فکر میکردم توهم زدم صداسش واقعی بودنشو به رخ کشید

_سلام

انقدر شوکه بودم که فقط صدایی شبیه سین از دهنم خارج شد

_میدونستم از دیدنم شوکه میشه ولی نه دیگه تا این حد

لعنتی صدش هنوز همون صدا بود؛ چندسال بود نشنیده بودم صداشو؟ یک سال؟ دو سال؟ شش سال؟

چهره اش بر خلاف روزی که تو فرانسه دیده بودمش پر از نشاط نبود و کمی شکسته بود

سری تکون دادم و بی توجه بهش راه افتادم

_وایسا... نیومدم اینجا مزاحم خودت یا زندگیت بشم... باید حرف بزنیم

مکتی کردم و به طرفش برگشتم

_باید؟ میشه پرسم کی این باید رو تعیین کرده؟

_شرایطی که به وجود اومده این باید رو تعیین میکنه

اخم کردم

_چه شرایطی؟ اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ امریکا نبودى مگه؟

_چرا امریکا بودم ولی یسری اتفاقات...

منتظر ادامه ی حرفش نشدم و راه افتادم

_علاقه ای به شنیدن اتفاق های زندگیت ندارم

_ستاره... ستاره وایسا نیومدم زندگیمو برات تعریف کنم یسری چیز ها هست که باید

بهت بگم، باید بدونی... راجب امیر...

سرعت قدم هامو بیشتر کردم

دیدنش انقدر غافلگیرم کرده بود که نتونم حرف هاشو گوش بدم؛ بی اراده دست هام شروع به لرزیدن کرده بود و احساس خفگی میکردم؛ احساس حقارتی که چندسال پیش داشتم دوباره برگشته بود

تو این اوضاع بهم ریخته ی زندگیم اومدن سینا شاید بدتر از هرچیزی بودو در اوج بد شانسوی وقتی رسیدم به در خونه ارمان هم همزمان ماشین رو پارک کرد و پیاده شد به طرفم اومد. با چشم های باریک شده نگاهم میکرد، برگشتم و نگاهی کوتاه به پشت سرم انداختم

خبری از سینا نبود

_سلام

ارمان_سلام کجا بودی؟ چرا رنگت پریده؟

کیسه ی خرید رو بالا اوردم

_رفته بودم برای شب لباس بخرم

_زیاد راه رفتی؟ فشارت افتاده؟ چرا میلرزی؟

نگاهی به پشت سرم انداخت

_کسی مزاحمت شده بود؟

سعی کردم لبخند بزنم

_نه بابا مزاحم چیه هم رفتنی پیاده رفتم و هم پیاده برگشتم یکم خسته شدم... تو چرا زود اومدی؟

_اومدم آماده شی بریم خونه ی ارام دیگه... از صبح صدبار زنگ زده که زود بیان بیشتر همو ببینیم

سری براش تکون دادم و کلیدرو از کیفم بیرون کشیدم... شومیزی که خریده بودم رو با یه شلوار کتان ست کردم و بعد از یه ارایش ملایم آماده ی رفتن شدیم

چنددقیقه ای بود که راه افتاده بودیم از شیشه ی ماشین به خیابون های شلوغ نگاه میکردم که صدای پیامک گوشیم بلند شد... با دیدن اسم امیر کمی استرس گرفتم. زیر چشمی به ارمان نگاه کردم که مثلاً داشت به مسیر نگاه میکرد اما کل حواسش پیش من بود

پیام رو باز کردم (فردا صبح ساعت 10 بیا کافی شاپ) (...)

یه باشه براش فرستادم و سریع پیام رو پاک کردم. یکی از پیام های تبلیغاتی که امروز برام اومده بود رو باز کردم. گوشی رو طوری گرفتم که ارمان بتونه ببینه. بعد از چندلحظه مکث که مطمئن شدم دیده گوشی رو تو کیفم برگردوندم سعی کردم با پیش کشیدن موضوعی که چند وقتی بود ذهنمو درگیر خودش کرده بود فکر ارمان رو از گوشی منحرف کنم

_ارمان

دنده رو جابه جا کرد و دوربرگردان رو دور زد

جانم؟

از کجا فهمیدی اونروز رفتم اون کلینیک برای سقط بچه؟

نمیدونم چشم غره ای که رفت از یادآوری اونروز بود یا کلمه ی سقط بچه

من شاید زودتر از خودت میدونستم بارداری

هاج و واج نگاهش کردم

چی؟ چطوری؟

لبخند تلخی زد

درسته تو اما دگیشو نداشتی اما من خیلی وقت بود به فکر بچه بودم. درواقع تو

هیچوقت هیچی از رابطه هامون نفهمیدی... یک سال بود منتظر بودم. زنی منم مثل

خودت متوجه بهم ریختگی اوضاع شدم. تا اخر اون چک بی بی رو تو سطل

دستشویی پیدا کردم

حس میکردم صداس عصبی درعین حال غمگین شده؛ لب گزیدم و نگاهش کردم

خب چرا چیزی نگفتی؟

نفس عمیقی کشید

فکر میکردم حالا که فهمیدی بارداری همه چیز عوض میشه و حداقل به خاطر بچه

کمی به این زندگی دل میندی، منتظر بودم با یه سوپرایزی چیزی خودت بهم بگی

اما نمیدونستم حضور این بچه انقدر اذیتت میکنه که بخوای بکشیش.

ماشین رو پارک کرد و به طرفم برگشت

_اتفاقی بود یا شایدم باز باید بگم عدالت خدا بود؛ اونروز صبح از خونه رفتم بیرون اما همین که سوار ماشین شدم یادم افتاد یکی از پرونده هارو فراموش کردم بردارم، تو اتاق داشتی تلفنی حرف میزدی؛ بهت شک نداشتم که بخوام گوش وایسم اما با شنیدن اسم دکتر از زبونت به طرف اتاق اومدم که درش باز بود... داشتی وقت میگرفتی؛ انقدر عجله داشتی برای کشتنش که منتظر نمونه بودی حتی من از خونه دربیام و سریع زنگ زده بودی!! خودم زودتر از تو رفتم طرف کلینیک و یجا پارک کردم و منتظر شدم بیای... همین.

بعد از تموم شدن حرفش پیاده شد. مات حرف هاش بودم؛ اونروز به اندازه ای استرس داشتم که حتی صدای باز شدن درو هم نشنیده بودم. درست مثل ادمی که نقشه ی قتل کشیده مضطرب بودم هرچند کاری که من میخواستم بکنم دقیقا یه قتل برنامه ریزی شده بود.

نگاهمو از لب های به شدت شتری با رژ جیگری رنگ زن روبه روم سر دادم به موهای عسلی رنگش که سیخ سیخی از شال قرمزش بیرون زده بود و طی یک حرکت بی ناموسی به س*ی*ن*ه های زیادی بزرگش که داشت دکمه های مانتوی زرد رنگ رو پاره میکرد نگاه کردم. چاق نبود برعکس خیلی هم لاغر بود اما سینه های بزرگش به لطف سیلیکون خوب دراومده بود. حضور تینا که دقیقا یک ربع بود مقابل این شاهکار دست جراح ها خشکش زده بود و با دهن باز نگاهش میکردباعث شد نتونم بقیه ی هیکلشو انالیز کنم.

سرمو نزدیک گوش باران بردم

واقعا این یه هفته اس با شما زندگی میکنه؟

اره گفتم که دختر عموی مامانمه، مامانش اینا چند روزی رفتن دبی

بعد با شیطنت خنده ای کرد

نمیدونی تو این یه هفته چطور بردیا رو از خونه فراری داده؛ از ترس اینکه این دختر

مثل زالو بهش بچسبه نصف شب از شرکت میاد خونه و صبح زود جیم میزنه

گفتی اسمش چی بود؟

پارمیدا

دوباره نگاهی به دختره انداختم. تینا همچنان خشکش زده بود؛ آرام به طرف دختره

رفت

آرام بلند شو عزیزم بریم تو اتاق لباستو عوض کن راحت باشی

باران زیر لب گفت:

به به پورن شو شروع میشود!!

و بعد با صدای اروم دم گوشم گفت:

میدونی هیجان انگیزترین موضوع راجب این دختر چیه؟

لیوان شربتی که دستم بود رو به لبم نزدیک کردم

__چیه؟

__اینکه مامانم میخواد این زن بردیا بشه

بعد از گفتن این حرف خودش بلند خندید و من از شدت سرفه داشتم کبود میشدم؛ بلند

شدم و سریع به طرف اشپزخونه رفتم

یه لیوان اب سر کشیدم

بردیا که ریز ریز میخندید و پشت سرش ارمان با دوتا شاخ روی سرش وارد اشپزخونه

شدن

ارمان رو به بردیا گفت:

__چی گفتی؟

بردیا__ گفتم مامانم به طور غیر قابل تصویری دوست داره پارمیدا جون عروسش بشه

پس بحث این دوتا هم همون بحث ما بود... ارمان چینی به دماغش داد

__میمون بیاری زنت بشه که بهتره!! شمارش موهای سر و درآوردن تاریخ مانیکور

همین بود؟ زن عمو گل کاشته ها حسابی، لامصب دختره بالا تنش مثل بادکنک

ماهی ترسیده میمونه!

با این حرف ارمان سه تایی زدیم زیر خنده، بردیا وسط خنده اخم مسخره ای کرد.

__خفه شو بی تربیت ناسلامتی قراره زنداداشت بشه.

بعد دوباره زد زیر خنده

بردیا_ وای ارمان وایسا لباس عوض کنه بعد ببینش، بادکنک ماهی خوبه من با دیدنش یاد شتری میوفتم که کوهانش برعکس دراومده.

دوباره صدای بلند خندمون اشپزخونه رو ترکوند و باران و آرام رو به اشپزخونه کشوند
بردیا_ ولی انصافا راجب مانیکور کار مامانم حرف نداشته. باید ناخن های پاشو ببینی

دوباره خندیدیم که آرام یه پس گردنی حواله ی بردیا کرد

_ خجالت بکشین اومدین غیبت دختر مردم رو میکنین

ارمان_ دختر مردم چیه عروس عموته

کنجکاو برای دیدن چیزی که بردیا توصیف کرده بود سرکی به پذیرایی کشیدم. فکم تقریبا روی این پخش شد؛ یه پیراهن دکلمه ی قرمز بالای زانو که مثل بادکنک به تنش چسبیده بود. به سختی نگاهمو از هیكلش گرفتم و به ناخن های پاش نگاه کردم. علاوه بر بادکنک ماهی و شتری که کوهان برعکس داره میشد بهش لقب اردک هم داد؛ ناخن های پاش دوبرابر ناخن های دست من بود. واقعا سلیقه ی نسرین جون حرف نداشت!!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

سرمو نزدیک گوش آرام بردم که باران هم با فضولی از پشت سرمون سرشو نزدیک کرد؛ با سر اشاره ای به پایین تنه ی پارمیدا کردم

_میگم زن عمو به جای این دختره یه کاسه ژله دست بردیا بده راحتتر میتونه بره سر خونه زندگیش، زیاد فرقی باهم ندارن!

بردیا و ارمان هم درحال پچ پچ کردن و خندیدن بودن.

دوباره سرکی کشیدم، تینا اینبار با حیرت بیشتری خشکش زده بود. شایان بی توجه به حرص خوردن های میترا حسابی فیض میبرد از این به قول باران پورن شو. حتی شاهین هم گاهی زیر زیرکی دید میزد. فقط شاهرخ بود که گویا تو این یک هفته به اندازه ی کافی دیده بود!!!

به طرف بچه ها برگشتم. بردیا پلاستیک بزرگی که همراه خودش آورده بود رو از کنار این برداشت و روی میز گذاشت

به آرام نگاه کرد

_میدونم به پرستیژ میز شامت نمیخوره و بی کلاس بازیه، اما این نوشابه قوطی هارو جای نوشیدنی بچین رو میز

ارام که چشم هاش از شیطنت برق میزد گفت:

_با اینکه هیچ جوهره به میزم نمیخوره ولی باشه؛ میخوای چیکار کنی؟

بردیا صداشو اروم کرد و شروع کرد به توضیح دادن

از حرکت بچه گانه ای که داشتیم میگردیم خندم گرفته بود. درست مثل بچه مدرسه ای شده بودیم که یه تازه وارد اومده به مدرسشون؛ بعد از هماهنگ شدن نقشه ی پلیدشون به طرف میز شامی که آرام برای چیدنش تقریبا یک ساعت وقت گذاشته بود رفتیم

نگاهی به بردیا انداختم که با خباثت تمام کنار پارمیدا نشست و دختر بیچاره رو حسابی ذوق زده کرد؛ آرام هم طرف دیگه ی پارمیدا نشست. من و باران هم روبه روی اونا بودیم.

چنددقیقه بعد از شروع غذا خوردن بود که آرام به چیزی پشت سرش اشاره کرد _پارمیدا جون اون گلدون رو میبینی؟ از دبی گرفتم حتما به مامانت بگو یکی برات بخره اینجا اصلا پیدا نمیشه

بردیا سریع قوطی نوشابه ای که دستش بود و تقریبا یه ربعی میشد تکونش میداد رو با نوشابه ی پارمیدا عوض کرد

پارمیدا بعد از شنیدن حرف های آرام که معلوم بود هیچ علاقه ای به اون گلدون نداره سری تکون داد و مشغول غذا خوردن شد. طی یک عملیات از پیش برنامه ریزی شده همگی دست بردیم و نوشابه هارو باز کردیم؛ پارمیدا هم که هم رنگ جماعت شد. باز شدن در قوطی همانا و سرتا پای پارمیدا جون نوشابه شدن همانا، اونقدر شوکه بود که حتی جیغ نکشید!! قوطی تو دستش بود و با دهن باز خشکش زده بود.

بردیا با هول از جا بلند شد و دست به طرف پارمیدا دراز کرد

وای چی شد؟

باز هم همون عملیات از پیش برنامه ریزی شده و اینبار کاسه ی ماست به دست بردیا
چپه شد روی پارمیدا جون

بعد نوبت هول شدن آرام بود

وای بردیا چیکار کردی؟

و هول شدن آرام چپه شدن ظرف غذا روی پارمیدا جون رو به همراه داشت؛ واقعا باید
به این خانواده تو سناریو نوشتن و نقش بازی کردن اسکار داد.

پارمیدا که کم کم از شوک خارج شده بود شروع کرد به جیغ جیغ کردن، باران با
خونسردی تمام از این سر میز تا اون سر میز خودش رو کش داد با نمکدون کمی
نمک رو شاهکار بردیا و آرام پاشید.

غذا یکم کم نمک بود.

و این شد جرقه ای برای ترکیدن بمب خنده ی ما که از همون اول با جویدن لب
هامون و قورت دادن غذا سرکوبش کرده بودیم.

جدا از اینکه به خاطر بالا و پایین پریدن های پارمیدا نصف خونه ی آرام کثیف شد
ولی نقشه ی حساب شده ای بود و نگاه پر از کینه ی پارمیدا به بردیا و باران نشون
دهنده ی موفقیت عملیات بود و اینکه این دختر دیگه پا توی اون خونه بزار نیست.

تو راه برگشت تقریبا تا نزدیکی های خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. ارمان به شدت تو فکر بود و این حالش بعد از گذروندن یک شب پراز هیجان یکم برام عجیب بود.

اخرش حس فضولی کار خودشو کردو پرسیدم

به چی فکر میکنی؟

مردد بین گفتن و نگفتن نگاهشو چندبار بین من و خیابون چرخوند

هیچی بیخیال

اووووف این کلمه اصلا مثل یک امپول با دز بالا هستش که به حس فضولی ادم تزریق میشه و قدرتشو بالاتر میبره

بگو دیگه، تو که تا قبل از بیرون اومدن از خونه ی آرام خوب بودی!

دوست ندارم حرفشو پیش بکشم ولی بیهو ذهنمو درگیر کرد؛ به نظرت غیر عادی نیست میلاد و خانواده ی نگار انقدر راحت با قضیه تجاوز کنار اومدن؟ چرا دنبالشو نگرفتن؟ چه بدونم شکایتی چیزی...

بی تفاوت شونه بالا انداختم

این چیزا تو این مملکت عادیه، درسته قضیه شما واقعا تجاوز نبود ولی مورد اینجوری تو این کشور کم نیست و خانواده ها از ترس از دست دادن ابرو سکوت میکنن
ولی همین باعث میشه کسی ترسی از تجاوز به یک زن نداشته باشه

_درسته، راستش تو جامعه ی ما شکایت نکردن بیشتر از شکایت کردن به نفع زن تموم میشه؛ فشار روحی زیادی تحمل میکنن، خیلیا دست به خودکشی میزنن ولی با این حال ترجیح میدن کسی راجبشون قضاوت نکنه چون به جای حمایت تنها حرفی که از اطرافیان میشنون اینکه دختره خودش حتما یه کرمی داشته که بهش تجاوز شد چه بدونم لباس پوشیدنش اینجوریه خندیدش اونجوریه حتی من هم الان جرات اینکه با پدر نگار روبه رو بشم رو ندارم چون اون خونه مال من بود و نگار دست من امانت، معلوم نیست چه فکرایی راجبم میکنن.

نگاهی به در پارکینگ که داشت باز میشد انداختم و زیر لب گفتم:

_بد کردی... خیلی در حقمون بد کردی ارمان!!

و بعد بدون اینکه نگاه کنم تا عکس العملش رو ببینم پیاده شدم

صبح تقریبا ساعت یک ربع به 9 بود که ارمان مثل همیشه رفت سرکار، برای اینکه باز بی گذار به اب نزنم کنار پنجره ایستادم و از رفتنش مطمئن شدم. کل زمانی که داشتم آماده میشدم هر چند دقیقه یکبار سرکی به کوچه میکشیدم که اتفاقی باز چیزی جا نذاشته باشه و برگرده؛ وقتی از همه چیز مطمئن شدم به طرف کافی شاپ راه افتادم؛ اگه قبل از ساعت یک میتونستم برگردم خونه و سریع لباس عوض کنم ارمان روحش هم خبر دار نمیشد که بیرون بودم.

نگاهی به قهوه ها و امیر که اونور میز نشسته بود انداختم، یاد اشپزخونه ی سوئیتیم تو فرانسه افتادم. یعنی بعد از مدت ها قرار بود قهوه ام به خاطر خوش صحبتی مرد روبه روم سرد بشه؟

دست هاشو رو میز بهم گره زد و کمی به جلو خم شد انگار میخواست تک تک حالات صورتمو موقع حرف زدن ببینه

امیر_ با ارمان حرف زدی؟

_اره

_خب؟

نفس عمیقی کشیدم

_قبول نکرد؛ میگه من پی همه چیز رو به تنم مالیدم. اعدام هم بشم ازت دست نمیکشم

لبخند کجی رو لبش نشست

_توام باور کردی؟

سری تکون دادم

_نمیدونم

_ستاره ساده نباش... زمان لیلی و مجنون خیلی وقته تموم شده. اینا همش حرفه برای به دست آوردن دلت. هیچ مردی حاضر نمیشه به خاطر عشقش از جونش بگذره

_حالا که ارمان میخواد بگذره

تک خنده ای کرد

_قدیما زود باور نبودی، اون میخواد تورو پشیمون کنه گویا موفق هم شده. احضاریه دادگاه که دستش برسه چنان غیث میزنه که خودت شک میکنی اصلا ارمانی وجود داشته

وا رفته نگاهش کردم

_احضاریه چیه امیر؟ مگه این فقط تهدید نبود؟

سری تکون داد و دست یخ زدمو تو دستش گرفت، حس خوبی نداشتم.

_نگران نباش... اگه تهدید خشک و خالی جواب نده من میتونم با میلاد حرف بزنم. یه شکایت نامه تنظیم میکنیم بدون اینکه اسمی از کسی که تجاوز کرده بیاد. بعد که ارمان دست از قهرمان بازی برداشت شکایت رو پس میگیریم.
_ولی امیر مدارک جعلیه... ما که میدونیم تجاوزی در کار نبوده.

_ستاره از نظر تو تجاوز به چی میگن؟ نگار از نظر جسمی بهش تجاوز نشده از نظر روحی چی؟ اون اونموقع تقریبا یه دختر بچه بود که ارمان با بیرحمی با احساسش بازی کرد

_فکر میکنی میلاد قبول میکنه شکایت کنه؟

_من باهاش حرف میزنم

_اگه خواست تا ته شکایت بره چی؟

_خودم راضیش میکنم خودمم میتونم منصرفش کنم... تو نگران چی هستی؟

حس میکردم چیزی داره قلبمو چنگ میزنه، کل وجودم یخ بسته بود. حرف های امیر که نشون میداد مثل همیشه فکر همجارو کرده دلمو گرم نمیکرد
اگه میلاد منصرف نشه؟؟؟؟

دلشوره ی چند روزم بعد از شنیدن حرف های امیر شدید تر شده بود
_ فکر میکنی ارمان به همین سادگی میاد دادگاه قبول میکنه تجاوز کرده؟ اونم میتونه مدرک جور کنه

_ همه چیز به شهادت تو بستگی داره ستاره
عصبی شده بودم از این حال به شدت خرابم؛ تقریباً فریاد زدم
_ چی میگی امیر؟

نگاهی به اطراف کردو چشم غره ای رفت
_ چته؟ ارومتر

با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم غریدم
_ پیام شهادت بدم که چی؟ که ارمان به جرم نکرده اعدام بشه؟ که پدر بچم بره پای چوب دار؟

گوشه ی لبش رو جوید و سری با تاسف تکون داد
_ با ازدواج احمقانت هر جور میخوام کنار پیام با باردار شدنت بی هیچ وجه نمیتونم...
چطور همچین حماقتی کردی ستاره؟

با اخم بهش زل زدم، لازم بود بهش بگم این بچه برای من ناخواسته بود؟ یا بگم من احمق موقع رابطه ها انقدر مست هستم که دنیا رو سرمم خراب شه نمیفهمم؟
_ بچه ی من حماقت نیست... اصلا تو چه اصراری به این قضیه داری؟ جدا شدنم از ارمان با یه بچه چیزی جز دردسر برام نداره.

_ ارمان تورو از من گرفت

دستم مشت شد و قلبم فشرده شد از این جواب سریع و قاطعش

پس امیر هم به فکر انتقام بود نه به فکر منه فلک زده؛ نه پس انتظار داشتی بعد از دوبار طلاق گرفتن و یه بچه تو بغلت بیاد بگه ستاره بیا خانوم خونم شو.

این روزها احمق بودن کار هر لحظه ام شده بود!!!

قهوه ی سرد شده ی روی میز که به اندازه ی تموم این دقیقه ها تلخ شده بود رو یک نفس سرکشیدم

نباید دوباره حماقت میکردم و وارد یه بازی جدید میشدم... حالا که دارم مادر میشم خودم به جهنم نباید بذارم بچه ام قربونی خودخواهی یک نفر بشه.

_ نیازی به شکایت نیست... من با ارمان حرف میزنم هر جور شده راضیش میکنم.

_ بهت گفتم نگران نباش... مثل همیشه بهم اعتماد کن تو این ماجرا هیچکس آسیب نمیبینه.

اره هیچکس به جز ستاره ی بدبخت و بچه ی بدبخت از خودش!!

سری برایش تکون دادم و یه خداحافظ زیر لب زمزمه کردم
نیازی به ادامه ی بحث نبود این قضیه همینجا تموم میشد.
بحث کردن با یه وکیل کار بلد مثل امیر فقط نتیجه اش میشد متقاعد شدن من!
این انتقام و لجبازی مسخره خیلی راحت میتونست به مرگ یه ادم ختم بشه. حالا یا از
طریق دادگاه و مدارک جعلی یا با روشن شدن کل حقیقت برای میلاد و یه دعوای
ناموسی؛ این ماجرا بوی خون میداد، دیگه مسئله فقط یه ازدواج اجباری نبود.
من ادم شهادت دروغ دادن نبودم؛ فکرم به شدت درگیر حرف های امیر بود حتی
نفهمیدم چطور تا خونه رانندگی کردم. نگاهم خیره ی باز شدن در پارکینگ بود که با
کوبیده شدن شیشه از جا پریدم... با وحشت به سینا که اشاره میکرد برم پایین نگاه
کردم
لغتی حماقت پشت حماقت چطور فراموشش کرده بودم. حتی فراموش کرده بودم
راجبش با امیر حرف بزنم
شیشه رو دادم پایین
_ماشینو پارک کنم میام
سری تکون داد، پارک کردم و بیرون رفتم. تو این اوضاع بهم ریخته ی زندگیم فقط
یه اشوب جدید رو کم داشتم
دقیق سرتا پامو نگاهی انداخت و زل زد تو چشمام

_سلام

کلافه پوفی کشیدم

_مگه نگفتم نمیخوام باهات حرف بزیم؟

_منم گفتم حرفام مهمه

_منم گفتم علاقه ای به شنیدنش ندارم

_میدونم رفته بودی دیدن امیر

_!؟ نکنه ارمان تورو گذاشته بیای من؟

سوالی نگاهم کرد

_ارمان؟ شوهرت؟

_سینا من وقتی برای این مسخره بازی ها ندارم. تو زندگیمم جایی برای یه اقا بالاسر

جدید ندارم. بهتره جای اینکه زاغ سیای منو چوب بزنی به زندگیت برسی

اخم کمرنگی بین ابروهات نشست؛ صداس جدی تر از قبل شد و با سر اشاره ای به

شکمم کرد

_میدونم بارداری منم یه پسر یک ساله دارم. مطمئن باش برای خراب کردن زندگیت

نیومدم؛ برای اینم نیومدم ازت بخوام منو ببخشی چون میدونم خیلی دیر شده. فقط

میخوام راجب امیر حرف بزیم.

یک قدم بهش نزدیک شدم و با یه لبخند گوشه ی لبم که میخواستم بهش نشون بدم حرف هاش برام مهم نیست شروع کردم به حرف زدن

_میخواهی چی بگی؟ که امیر نامرده؟ نا رفیقه؟ از زن سابقت خواستگاری کرده بهت خنجر زده؟ سینا حرفامو خوب تو گوشت فرو کن ارمان شوهر من نه امیر!! بین من و امیر فقط یه دوستی ساده است پس بیخود جلز و ولز نکن

_ستاره لج نکن دیوونه... حرفامو بشنوی امیرو به عنوان دشمنت هم قبول نمیکنی چه برسه دوستت

عصبی کمی صدامو بردم بالا

_گفتم علاقه ای به شنیدن حرف هات ندارم گفتم نیازی نیست امیرو با دروغات پیش من خراب کنی؛ باورت میشه تا همین الان که دوباره بینمت به کل فراموش کرده بودم؟ حتی یادم رفته بود چند روز پیش دیدمت

_ولی من دوساله دنبالتم... فراموشت نکردم!!

با این حرفش خنده ی بلندی کردم که تهش شد یه پوزخند رو لبم

_اره خب تو منو فراموش نکردی تو منو فروختی؛ مثل همون صبحی که تا همین چندروز پیش غیبت زده بود میخوام از زندگیم محو شی دوباره

دیگه منتظر حرفی ازش نشدم وارد پارکینگ شدم و درو محکم کوبیدم. چندتا نفس عمیق برای اروم کردن خودم کشیدم که با شنیدن صدای ارمان از پشت در چشم هام تا آخرین حد گشاد شد

بفرمایید اقا کاری داشتین؟

سینا کمی دست دست کرد و گفت:

نه راستش منتظر یکی از دوستانم هستم که تو این اپارتمان زندگی میکنه...

صبر نکردم بقیه حرف هاشو بشنوم. وقتی برای تلف کردن نداشتم

با دو از پله ها بالا رفتم. دکمه های مانتوم رو همینطور که بالا میرفتم باز کردم، کلیدو

از کیفم بیرون کشیدم و با عجله وارد خونه شدم. مانتورو از تنم کندم و با شالم رو

دسته ی مبل پرت کردم بعد بلافاصله به دستشویی رفتم و ابی به دست و صورتم زدم،

رنگم به شدت پریده بود و ضربان قلبم رو تقریبا تو دهنم حس میکردم.

چنددقیقه وقت تلف کردم تا صدای باز وبسته شدن در خبر از اومدن ارمان داد

الکی شروع کردم به عق زدن

تقه ای به در خورد

ستاره؟ حالت خوب نیست؟

با بی حالی دروباز کردم و نگاهش کردم. اونقدر اضطراب داشتم که خواه ناخواه شبیه

یه ادم مریض شده بودم

نگاهی به دست هام انداخت که میلرزید

چی شده عزیزم؟ باز حالت بهم میخوره؟

سری تکون دادم و اشاره ای به مانتو و شالم کردم

_اره. منتظر بودم بیای یه سر بریم دکتر

بدون مکث به طرف مانتوم رفت و کمک کرد بپوشمش

لب گزیدم از دروغ هایی که گفته بودم. حالم واقعا به خاطر استرس زیاد بد بود ولی

ارمان فکر میکرد به خاطر باردار بودنمه

تا خود مطب چشم هامو بستم تا یکم آرامش بگیرم. بعد از یه معاینه ی سر سری و

نوشتن چندتا قرص ویتامین دکتر گفت مشکلی نیست و به خونه برگشتیم.

ارمان بعداز ظهر دیگه شرکت نرفت و تا شب نداشت کاری کنم. همیشه خوب بود...

درواقع بیش از اندازه خوب بود انقدر که گاهی فراموش میکردم روزی این مرد

منفورتترین ادم زندگیم بود.

با هربار دیدن خوبی هاش و یادآوری این دوسال زندگی تقریبا بی دردسری که کنار

هم داشتیم بیشتر از قبل مطمئن میشدم که این مرد حقش نیست به ناحق وارد بازی

امیر بشه؛ حتی تصور دیدن ارمان پای چوبه ی دار موهای تنم رو سیخ میکرد

بی انصافی مطلق بود که امیر از من انتظار شهادت داشت؛ گفته بود فقط یه شکایت

الکی که بعدا شکایت رو پس میگیره ولی میخواست منو توجیه کنه شهادت بدم؛ کدوم

حرفشو باید باور میکردم؟

بر خلاف سری پیش که تقریباً ظرف یک ساعت سینارو فراموش کرده بودم اینبار حرف هاش تو اوضاعی که نمیتونستم سرو سامانی به افکارم بدم داشتن خودی نشون میدادن و دلمو اشوب تر میکردن

یعنی چه موضوع مهمی راجب امیر هست که سینارو مجبور کرده بعد از شش سال به دیدن من بیاد اونم وقتی که میدونه با مردی غیر از امیر ازدواج کردم؛ وقتی که یه پسر یک ساله داره.

تا نزدیک های صبح فکرم از این شاخه به اون شاخه پرید و بهم اجازه ی خوابیدن نداد؛ گاهی به حرف های امیر فکر میکردم و گاهی حرف های سینا؛ گاهی هم کل فکرم میشد اینکه عاقبت جدایی من و ارمان چی میشه؟

من دوسال بود خودمو با این زندگی وفق داده بودم و تا همین چند هفته ی اخیر و این اتفاق های مسخره تو آرامش زندگی میکردم.

گاهی لجبازی میکردم و گاهی به خاطر یه زندگی اجباری زندگی رو برای خودم و ارمان جهنم میکردم ولی من اون دوران رو به این روز های پر از تنش ترجیح میدادم؛ بالاخره ساعت 4 صبح بود که تونستم بخوابم.

صبح با صدای زنگ گوشیم به سختی یه چشممو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم، از دیدن ساعت که 11 رو نشون میداد ابرو هام بالا رفت. خوابم اونقدر عمیق بود که حتی متوجه رفتن ارمان هم نشده بودم

دوباره صدای گوشیم بلند شد، پوفی کشیدم و با همون یه چشم باز دست دراز کردم از روی میز پاتختی برش داشتم

با دیدن اسم نگار چشم دیگم هم باز شد

صدامو صاف کردم و جواب دادم

_الو

صدای هق هق گریه اش که تو گوشم پیچید کاملاً خواب از سرم پرید

با صدای گرفته ای وسط گریه هاش گفت:

_ستاره...

رو تخت نشستم... قلبم داشت از جا کنده میشد.

به سختی تونستم خودمو کنترل کنم تا ارومتر شه

_نگار؟ چی شده عزیزم؟

با بغض نالید

_ستاره من چیکار کنم؟ تازه فکر میکردم همچی درست شده این شکایت از کجا

دراومد اخه؟

با شنیدن کلمه ی شکایت گوش هام تیز شد

_چه شکایتی؟

_ مگه میشه بی خبر باشی؟ امیر پاشده اومده شیراز رفته دیدن میلاد؛ باهش حرف زده راضیش کرده یه شکایت تنظیم کنن برای قضیه ی تجاوز...
دوباره هق زد

_ اَخه این چه کاریه ستاره؟ امیر خودش مدرک جعلی ساخته حالا میخواد همونو بده دست دادگاه؟ اصلا این شکایت چه نفعی براش داره؟ ستاره تو که ازش نخواستی؟ هان؟

کلافه دستی به موهای بهم ریختم کشیدم، امیر لعنتی قرارمون این نبود.

_ نه عزیزم یه سر این قضیه ارمانه چرا باید از امیر بخوام همچین کاری بکنه؟

_ میدونی اگه این پرونده بره دادگاه چی میشه؟ اگه ثابت شه مدرک جعلیه؟

_ نگران نباش قربونت برم... من با امیر صحبت میکنم

چند دقیقه ای طول کشید تا با ذهنی که به کل جای دیگه ای بود با حرف های درهم و برهم بتونم نگارو اروم کنم

بعداز خداحافظی با نگار بلافاصله با امیر تماس گرفتم

لعنتی این چه صبحی بعد از یه شب پر از فکروخیال بود... امیر اصلا فکر میکرد اخر این بازی میتونه چقدر تلخ باشه؟

با شنیدن صداش تو گوشی به خودم اومدم

_ جانم؟

_امیر تو رفتی شیراز؟ دیدن میلاد؟

_علیک سلام... اره رفتم

درحالی که من داشتم از عصبانیت به نقطه ی جوش میرسیدم امیرشوخیش گرفته بود
و این اتیش منو تندتر میکرد

لحتم تند شد

_امیر مگه نگفتم بیخیال این قضیه شو؟ مگه نگفتم من شهادت نمیدم؟

_اروم باش ستاره؛ منم که بهت گفتم نگران نباش و بهم اعتماد کن

صدام اوج گرفت

_نگران نباشم؟ قرار بود یه تهدید باشه از طرف من برای ارمان نه اینکه تو بری با
میلاد حرف بزنی برای شکایت. اگه تا اخر ماجرا پیگیری کنه چی؟ اصلا تو رو چه
حسابی انقدر مطمئنی که اون مدارک جعلیت لو نمیره؟ امیر من سرمم بره شهادت
دروغ نمیدم.

از صدای نفس های عمیقش که تو گوشی میپیچید مشخص بود داره کلافه میشه و به
سختی خودشو کنترل کرده

_ستاره گفتم اروم باش... چه خبرته قضیه رو بریدی و دوختی؟ هنوزم میگم فقط یه
تهدیده... پشت تلفن همیشه اونروزم که بهم فرصت حرف زدن ندادی امروز بعدازظهر
بیا رستوران (...) تا من تورو توجیه کنم خانوم؛ انقدرم حرص نخور برات خوب نیست.

وکیل بود دیگه اروم بودن و ریلکس بودن رو تو هرشرایطی بلد بود همینطور نشوندن حرفش به کرسی رو

_باشه من میام به حرفات گوش میدم اگه نتونستی قانع کنی قول میدی این قضیه همینجا تموم شه و خودت میلاد رو منصرف کنی؟

_اره عزیزم تو بیا به حرفام گوش کن قانع نشدی هرچی تو بگی همون میشه

بعداز قطع تماس کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهمو تو خونه چرخوندم

ماهی های اکواریوم مثل همیشه بی صدا تو دنیای پر از آرامششون درحال شیطنت بودن

نگاهم چرخید روی بار تو گوشه ای ترین نقطه ی سالن قفل شد؛ همیشه پر بود. آرمان زیاد اهل مشروب نبود شاید سالی یک بار تو مناسبت های خاص لبی تر میکرد. اما همیشه با دل من راه میومدو بارو خالی نمیزاشت.

همیشه غمگینترین نگاه هاشو خیره به خودم درحال مشروب خوردن میدیدم؛ مست کردن قبل از هر بار رابطه!!

همیشه فقط نگاه میکرد. نه حرفی نه صحبتی و من بعد از چند شات از همجا بیخبر بودم تا صبح که با سردرد وحشتناکی از خواب بیدار میشدم؛ به جز صحنه های گذرا از اتفاق های شب قبلش چیزی یادم نمیومد.

با قدم های کوتاه به طرف بار رفتم. تا همین دوسال پیش حتی فکرشم نمیکردم اجازه بدم یه بار تو خونم باشه. اگه کسی بهم میگفت یه بار تو خونت میذارم اونم فقط به خاطر خودت تا حد مرگ بهش میخندیدم.

من حتی لب به مشروب هم نزده بودم تا وقتی که مثل احمق ها با خدای خودم لج کردم، بطری که پرتر از بقیه بود رو برداشتم و نگاه کردم
لج کرده بودم؟ باخدا؟ چرا؟

به خاطر یه ازدواج اجباری، به خاطر اینکه حرف حرفه من نشده بود و زور شنیده بودم؛ حالا که اون حس و حال دوسال پیش رو ندارم، حالا که دارم مادر میشم، حالا که با ارمان کنار اومدم. هنوزم دارم با خدا لج میکنم؟

بطری هارو تا جایی که میتونستم تو بغلم گرفتم و به طرف سینک ظرفشویی رفتم
بردن تمام بطری ها باعث شد چندبار دیگه اون مسیرو برم
اولین بطری رو باز کردم و زیر لب زمزمه کردم

_خدایا میدونم در حدی نیستم که شرط و شروط بذارم، میخوام باهات یه قرار بذارم، کمک کن زندگیم به آرامش قبل برگرده و از این اشوب افتاده تو زندگیم خلاص شم
لب گزیدم... لعنتی چه وقت بغض کردن بود

_کمک کن ارمان از همه جا بیخبر گرفتار یه اتفاق شوم نشه، زندگی نگار مثل قبل شه، منم قول میدم نه تنها لب به مشروب نزم حتی اجازه ندم کس دیگه ای هم تو خونه ی من به فکر مشروب خوردن بیوفته

ارومتر زمزمه کردم

(خدایا اگر ما بد کنیم تورا بنده های خوب بسیار است. تو اگر مدارا نکنی مارا خدای دگر کجاست؟)

در اولین بطری رو باز کردم و خیره ی خالی شده مایع قرمز رنگ شدم.

بیشتر شبیه خون بود ولی تو اون لحظه برای من خالی شدن اون مایع قرمز رنگ از داخل تنگ شیشه ای مثل خالی شدن گناه و تعفن از وجود خودم بود.

مثل پاک شدن تموم لحظه هایی بود که با خوردن این مایع قرمز رنگ زندگی رو برای خودم و ارمان جهنم کرده بودم

بطری ها تک به تک خالی شدن و من حس میکردم خدا از همین الان داره به قول و قرارمون فکر میکنه؛ حس میکردم بوی زندگی رو میتونم تو خونه استشمام کنم

(بهشت از همون جایی شروع میشه که به خدا اعتماد کنی)

ارمان وقتی اومد و با بطری های خالی مواجه شد چنددقیقه ناباور به چشم هام خیره بود و من برای اولین بار تونستم برق اشکی که از سر شوق بود رو تو چشم هاش ببینم؛ شاید اگه خبر باردار بودنم رو هم خودم بهش میدادم میتونستم این نگاه رو زودتر ببینم ولی ندیده بودم نخواسته بودم که ببینم.

ما تو این دو سال فرصت های زیادی برای از ته دل شاد بودن داشتیم؛ خندید، از ته دل قهقه زد، من هم پا به پاش خندیدم. امروز، روز اولین ها بود تو این خونه؛ اولین خنده ی از ته دل دونفره.

بعد از ظهر وقتی از رفتن ارمان مطمئن شدم از استرس زیاد زودتر از ساعتی که با امیر قرار داشتم از خونه زدم بیرون.

دلَم میخواست کمی وقت داشته باشم پیاده روی کنم و وقتی تو رستوران منتظر اومدن امیر هستم خوب حرف هامو سبک سنگین کنم تا اینبار من بتونم با حرف هام امیرو تحت تاثیر قرار بدم؛ حتی اگه یک درصد هم احتمال داشت ارمان با دیدن احضاریه ی دادگاه طبق گفته ی امیر جا بزنه و کنار بکشه کسی که بیشتر از همه این وسط اسیب میدید من بودم. امیر باید میفهمید من نمیتونم با دوتا مهر طلاق تو شناسنامه و یه بچه بدون پدر زندگی کنم

کمی پیاده روی کردم و بعد تاکسی گرفتم.

وارد رستوران شدم نگاهمو چرخوندم تا بهترین و دنج ترین میزرو پیدا کنم؛ با اینکه تا وقت شام زیاد مونده بود اکثر میزها پر بود
بالاخره میزی رو انتخاب کردم به طرفش رفتم.

با صدای افتادن چیزی مثل قاشق و چنگال ناخواسته به طرف صدا برگشتم. از دیدن سینا که چندتا میز اونورتر نشسته بود خشکم زد و اخم هام توهم رفت
نگاهی گذرا به من انداخت و بعد دوباره شروع کرد با مرد روبه روش که پشت به من نشسته بود صحبت کردن. از این کارش حسابی جا خوردم انگار نه انگار منو دیده بود.
و تعجبم وقتی بیشتر شد که فهمیدم مردی که روبه روی سینا نشسته امیره

اونقدر امیرو دیده بودم که دیگه مدل نشستن و لباس پوشیدن و حرکاتشو حفظ باشم
 قدمی به جلو برداشتم ولی با شنیدن صداشون سر جام ایستادم
 نگاهمو به سینا دوختم که بی توجه به من با جدیت تمام درحال گوش کردن بود
 امیر_ گوش کن ببین چی میگم... من با ستاره اینجا قرار دارم پاشو برو تا نیومده
 سینا_ چرا میترسی منو با تو ببینه؟
 _من نگران حال ستاره هستم که مطمئنم با دیدن تو بهم میریزه؛ مشکلی ندارم تورو
 بامن ببینه چون میدونم یه کلمه از حرفات رو هم باور نمیکنه
 _نگران حال ستاره نباش من قبلا به دیدنش رفتم
 امیر عصبی کمی به جلو خم شد
 _دیوونه شدی؟ برای چی رفتی دیدنش؟ چی بهش گفتی احمق؟
 دوباره یه قدم به جلو برداشتم. ولی حرف هاشون باعث میشد گوش هام تیزتر و قدم
 هام کندتر بشن
 سینا_ چیزی نگفتم... راستش تو درست میگی ستاره حتی به حرف هام گوش نکرد
 چه برسه باور کردنشون
 امیر پوزخندی زد و صاف نشست
 _بی خبر رفتنت اونقدر برای ستاره سخت بود که حتی دیگه اسمتو نیاره
 _به نظرت اگه بفهمه تو چیکار کردی حاضر میشه اسمتو بیاره؟

هردوشون رو خوب میشناختم. درعین عصبانیت سعی میکردن ظاهرشون خونسرد باشه تا حریف زودتر جا بزنه و امیر باتوجه به شغلش تو این کار موفقتر بود

امیر_ تو بهش خیانت کردی و رفتی. درسته شرایط رو من فراهم کردم اما این دلیل همیشه کاری که تو کردی رو فراموش کنه؛ حالا که مهسا ولت کرده یاد ستاره افتادی؟ اشوبی که برای به پا کردنش اومدی هیچ فایده ای برات نداره. بهتره راهتو بکشی و مثل همون چندسال پیش بی سرو صدا بری

_برای من فایده ای نداره اما مطمئنا این اشوب برای تو گرون تموم میشه

با هر کلمه که از دهنشون درمیومد گیج تر میشدم

نمیتونسم ربطی بین حرف هاشون پیدا کنم

امیر کلافه دستی به موهاش کشید

_چی میخوای لعنتی؟ تو از کجا پیدات شد یهو اخه؟ اون مهسای عوضی چی بهت گفته؟

_راست میگی انقدر عوضی بود که حتی حاضر نشد بچه اشو ببینه و رفت؛ چیزی نمیخوام فقط میخوام بدونم چرا زندگیمو نابود کردی؟ چرا تصمیم گرفتی به رفیق چندسالت که از چشم هاش بیشتر بهت اعتماد داشت از پشت خنجر بزنی؟ چرا از مهسایی که شوهرش به جرم خیانت ازش شکایت کرده بود در عوض نجاتش و طلاق بی دردسرش خواستی وارد زندگی من بشه؟
حس میکردم گوش هام داره سوت میکشه

پاهام تحمل وزنم رو نداشت یا تحمل سنگینی این حرف هارو که داشت میلرزید؟

دستم بند میز کنارم شد برای پیشگیری از سقوطم

امیر_ مهسارو من وارد زندگیت کردم توام خیلی زود قبولش کردی. انقدر ثروت پدرش کورت کرده بود که حتی پیگیری نکردی چرا از شوهرش جدا شده؛ انقدر برای رسیدن به ارزوهای عجله داشتی که ستاره رو جا گذاشتی؛ من ستاره رو از دست تو نجات دادم.

سینا دستایی که از عصبانیت میلرزید رو مشت کرد و غرید

_ کثافت تو وقتی ستاره رو اولین بار دیدی که زن من بود؛ چطور بهش چشم داشتی؟

_ تو لیاقتشو نداشتی اون زندگی لایق ستاره نبود؛ الانم با اومدنت فقط میتونی

مشکلاتشو بیشتر کنی. اون زندگی نرمالی نداره و من دارم تمام تلاشمو میکنم تا نجاتش بدم. بهتره اوضاعو خرابتر نکنی.

سینا نیم نگاهی به من که فاصله ای تا فرو ریختن نداشتم انداخت و پوزخندی زد

_ چی باعث شده فکر کنی تو فرشته ی نجات ستاره هستی؟ یبار از دست من نجاتش

دادی و حالا دوباره میخوای از دست شوهرش نجاتش بدی... جالبه... نظرت چیه

ستاره هم بفهمه یه ناجی مثل تو داره؟ شاید بخواد ازت تشکر کنه

صدای امیر ارومتر از قبل بود که نشون دهنده ی تردیدش بود

_ منظورت چیه؟

سینا بدون اینکه جوابی بده به صندلیش تکیه دادو نگاهشو به من دوخت
به قدری شوکه بودم که نمیتونستم واکنشی نشون بدم. امیر نگاه سینارو دنبال کردو به
من رسید

نگاهمو از چشم های پر از پیروزی سینا که به بهترین روش حرف هاش و ثابت کرده
بود به نگاه ناباور امیر دوختم
مات و میبهوت اسممو اروم زیر لب زمزمه کرد...

دستش که با فریاد و خشم به یقه ی سینا بند شد تکونی به خودم دادم و از رستوران
زدم بیرون.

حس حماقت و حقارت داشتم حتی بیشتر از وقتی که سینا من و زندگیمو فروخت.

عصبی اشک هامو که بی اجازه رو صورتم ریخته بودن رو پس زدم

دستی از پشت بازوم رو کشید و مجبورم کرد به عقب برگردم

فقط نگاهش کردم و حرف هاش تو ذهنم اکو شد... گفته بود اون زن فقط دوست داره
بازی کنه... گفته بود سینا بازنده ی این بازیه.

اولین بار بود اینهمه تشویش و اضطراب تو نگاهش میدیدم. مثل اینکه آقای وکیل مون
داشت تو یه پرونده ی مهم شکست میخورد.

_ستاره باور کن قضیه اون چیزی نیست که تو برداشت کردی؛ تو حقت بیشتر از اون
زندگی بود. تو حقت نبود هم بری دانشگاه هم پابه پای سینا تو اون بوتیکه خراب شده

کار کنی؛ من دوستت داشتم... میخواستم بهترین زندگی رو برات بسازم. سینا اگه دوستت داشت راحت بهت خیانت نمیکرد

با صدایی که از شدت ناباوری و عصبانیت میلرزید فریاد زدم

_من از اون زندگی شکایتی داشتم لعنتی؟ من گفته بودم تو اون زندگی دارم اذیت میشم؟ ازت کمک خواسته بودم؟ سینا اولین عشق من بود اولین مرد تو زندگی من بود. زندگیمو روحمو به بدترین شکل نابود کردی که نجاتم بدی؟

صدای امیر هم بالا رفت

نگاه عابرهایی که چند لحظه مکث میکردن و در اخر با تکان دادن سری دور میشدن برامون مهم نبود

_احمق ارمان مجبورت کرد زنش بشی، سینا بهت خیانت کرد، یعنی کار من بدتر از اونا بود؟؟؟

عصبی خندیدم و محکم اشکامو پاک کردم

_سینا خیانت کردو الان جایی تو زندگی نداره. ارمان با همه ی پست بودنش از اول رو بازی کرد و زیر غلط هایی که کرده بود نزد؛ تو علاوه بر اینکه کارگردان خوبی هستی و هممونو بازی دادی بازیگر قهاره هم هستی... تبریک میگم... تو نامردترین مرد تو زندگی هستی و من احمق ترین بازیگر این داستان بودم که انقدر راحت بهت اعتماد کردم؛ بهت تکیه کردم.

انگار تازه مغزم داشت درک میکرد چه اتفاقی افتاده که عصبانیت و صدای بلندم کم کم به هق هق تبدیل شد، حالم از حقیر بودن خودم بهم میخورد.

لحتم فاصله ای تا التماس کردن نداشت

_اینهمه سال کار خودتو کردی حالا از زندگی برو؛ حتی اگه فکر میکنی زندگییم نرمال نیست خواهش میکنم با اون فکرای کثیف نجاتم نده بذار عذاب بکشم، التماس میکنم همونطور که خیلی راحت یه روز بی سروصدا سینارو از زندگی بیرون کردی حالا خودت به همون ارومی برو، دست از سرم بردار لعنتی حرفی برای گفتن نداشت

مردی که یه روز مثل یه بت برام استوار و محکم بود به قدری جلوی چشمم شکسته بود که دلم میخواست عق بزوم و اینهمه نامردی رو بالا بیارم

قبل از اینکه زانوهام خم بشه و بیشتر از این تحقیر بشم دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم و خودمو داخلش پرت کردم

صدای گریه ی بلندم تو ماشین اکو شد

دستم رو صورتم گذاشتم تا نگاهم به نگاه پر از ترحم راننده نیوفته.

خدایا این چه سرنوشتیه، این چه حکمتیه، خدایا کی ادم هات انقدر پست شدن که به خودشون اجازه بدن با زندگی بقیه بازی کنن...

به محض اینکه وارد خونه شدم ارمان نگران گوشی به دست و با رنگ و رویی پریده جلوم ظاهر شد

_ستاره هیچ معلوم هست کجایی؟

صدای تقریبا بلندش تلنگری شد برای دوباره بغض کردنم

کل راه رو گریه کرده بودم تا نزدیک های خونه بدون اینکه جوابی به تماس های مکرر ارمان بدم کمی خودمو جمع و جور کرده بودم ولی نمیشد؛ این ضربه ای که اینبار خورده بودم از همیشه کاری تر بود و نمیشد فراموش بشه.

وقتی چونه ی لرزونمو دید وقتی چشم های خیسمو دید قدمی جلو اومد و دست هاش دورم حلقه شد

از حالم پرسید گریه ام شدیدتر شد...

از حال بچه ام پرسید و دست هام دور کمرش حلقه شد...

از نگرانی دل تو دلش نبود ولی وقتی دید نمیتونم چیزی بگم دیگه سوالی نپرسید.

چقدر سخته درک کردن حکمت خدا و چقدر دیر میفهمیم این حکمت هارو...

همیشه با لجبازی خدارو سرزنش میکنیم که چرا به چیزی که میخواستیم نرسیدیم در حالی که دست خدا که خیلی هامون بهش میگییم تقدیر بهترین راه رو جلو رومون گذاشته و هدایتمون میکنه.

تا خود صبح ارمان با سخاوت اغوشش رو در اختیارم گذاشت تا عقده های این چند وقت اشک بشه و بباره

پابه پای گریه های من سکوت کرد برای اروم شدنم. حس کنجکاوی و نگرانی که داشت دیوونش میکرد رو سرکوب کرد

صبح با صدای زنگ گوشیم تکونی به بدن خشک شدم دادم. از بغل ارمان بیرون اومدم

با دیدن اسم نگار ناخواسته دستم چنگ شد و رو تختی رو تو مشتم گرفتم
_ الو

بر عکس صدای من که به خاطر گریه ی زیاد گرفته بود صدای نگار پر از انرژی بود
_ سلام عشقم... خوبی؟

لبخند تلخی رو لبم نشست

_ ممنون انگار شما بهتری

_ عالیم ستاره عالی. واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم؛ یعنی من اگه تورو نداشتم که نابود بودم الان، مرسی که همیشه هر جا که باید باشی هستی.

حال زیادی خوش یکم انرژی داد بهم

این چند وقته حتی وقتی اسم نگار رو هم میشنیدم میدونستم یه اتفاق بد افتاده ولی اینبار گویا خبری از اتفاق بد نبود

_ چی میگی؟ خل شدی اول صبحی؟

از ته دل خندید

_اولا اول صبح نیستو لنگه ظهره... دوما چه خبری بهتر از اینکه امیر شکایتو پس گرفته

با شنیدن اسم امیر لب گزیدم. اسمش هم عذاب شده بود برام

با گنجی پرسیدم

_شکایتو پس گرفته؟

_اره... یعنی هنوز به تنظیم کردن شکایت نرسیده بودن. دیشب به میلاد زنگ زد گفت تحقیق کرده فهمیده مردی که به من تجاوز کرده تو یه تصادف کشته شده و پیگیری این قضیه به جز دردسر و وقت تلف کردن هیچی نداره، میلاد هم بعد از شنیدن حرف هاش ترجیح داد بیخیال این قضیه بشه. راستی ستاره امیر میخواد از ایران بره؟ حتی دوست نداشتم اسمشو بشنوم و نگار هی تکرارش میکرد؛ نمیخواستم راجب کارهاش فکر کنم

_نمیدونم من خبر نداشتم میخواد بره

_دیشب به میلاد گفته... اخه میلاد ازش خواست پرونده ی یکی از دوستاشو قبول کنه اونم گفت احتمالا تا چند وقت دیگه از ایران بره و نمیتونه

کلافه نفسمو بیرون دادم

_برام مهم نیست...

بعد از چند دقیقه حرف زدن با بدبختی تونستم نگارو راضی کنم دست از پر چوونگی برداره و خداحافظی کنه

به طرف ارمان برگشتم که با چشم های ریز شده و مشکوک نگاهم میکرد چشمکی بهش زدم و خواستم از تخت پایین بیام که دستمو کشید و با احتیاط مجبورم کرد دوباره دراز بکشم دستشو اروم روی شکمم کشید
_ نمیخواهی بگی چی شده؟

سرمو بالا بردم و بوسه ی ارومی رو چوونش زدم
_ نه نمیخوام بگم

ابروهاش تا آخرین حد بالا رفته بود و تو شوک کارم بود
اروم گفت:

_ هرچی بوده معلومه معجزه بوده

خندیدم و بیشتر تو اغوشش فرو رفتم

شاید گاهی وقت ها بدترین اتفاق زندگیمون هم برامون معجزه ای باشه که ما قادر به درکش نیستیم

کاش یاد بگیریم انقدر از خدا گلگی نکنیم و نخوایم همه چیز همون بشه که ما میخوایم

کاش بفهمیم گاهی یه ازدواج اجباری هم میتونه معجزه باشه
(زمانی فرا میرسه که تصور میکنی همه چیز به پایان رسیده اما خیلی غیر منتظره خدا
معجزه اش رو نشونت میده)

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

بردیا_ باران بسه اون بچه رو انقدر نچلون.
باران_ اخیه نگاش کن تورو خدا خیر سرش هم به باباش رفته؛ همینطور زل زده تو
چشمام، اخیه بچه تو الان باید خواب باشی
ارمان_ هیس صداتونو بیارین پایین الان ستاره بیدار میشه... آرام بسه اون شیشه رو
نزار دهنش
ارام_ چیکار کنم شکمو خان گشنشه تا ستاره بیدار شه باید سرگرمش کنم دیگه
بردیا_ باور کن دو دقیقه دیگه پرستارا میریزن سرمون میندازنمن بیرون... مامان اینا
کجا رفتن؟
ارام_ تا ده دقیقه پیش اینجا بودن؛ انقدر هولن از الان رفتن خونه تدارک ببینن تا این
شازده پسر پاش رسید خونه یه مهمونی شاهانه براش بگیرن

بردیا_ باران بدش من بینم انقدر بچه رو تکون دادی دل و رودش پیچید بهم رنگش
زرد شده طفلک

با صدای گریه ی بچه بی طاقت چشم هامو باز کردم

اولین صحنه ی روبه روم سقف سفید بیمارستان بود

دنبال صدای گریه گشتم که نگاهم تو یه جفت چشم سیاه قفل شد

لبخند عمیقی زد

_اوه اوه صاحبش بیدار شد

نای جواب دادن نداشتم

نگاهم به پتوی لیمویی رنگ تو بغلش بود. کمی خودمو بالا کشیدم بردیا به طرفم اومد

و بچه رو تو بغلم گذاشت

لب گزیدم از حسی که تو ذره ذره ی وجودم تزریق شد. نگاهی به چشم های عسلی

خیس از اشک پسرم انداختم. اروم دستی به موهای بورش کشیدم

از دیدن لب های برچیده ی آماده ی گریه اش دلم ضعف رفت

وسط بغضی که تو گلوم نشسته بود خندیدم. اشک شوق خیلی زود تو چشم هام

نشست؛ سر بلند کردم و به مرد این روز های زندگیم که کنارم رو تخت نشسته بود

نگاه کردم؛ لبخندی به چشم های براقش زدم.

معجزه یعنی مادر شدن...



پایان

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>

www.nevisadl.com